

دنیای کتاب

=====

عنوان کتاب : دیوان حافظ

نویسنده : حافظ

تاریخ نشر : آذر ۸۲

دیوان مافضا

غزل ۱

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کافر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه فون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند مال ما سبکباران شاملها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی که او سازند محفلها

مضوری گر همی فواهی از او غایب مشو مافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

غزل ۲

صلاح کار کجا و من خراب کجا
بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

دل ز صومعه بگرفت و فرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کمل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما از این جناب کجا

مبین به سیب زنفدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد فوشش باد (روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز مافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

غزل ۳

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نفواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان فوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و فال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن مسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می‌زید لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را

مدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این محما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و فوش بخوان مافظ
که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور مسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه پیشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد دار محبان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته مافظ
سرود زهره به رقص آورد مسیما را

غزل ۵

دل می‌رود ز دستم صامب دلان خدا را
دردا که راز پنهان فواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برفیز
باشد که بازبینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل فوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صامب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در گوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تخیر کن قضا را

آن تلخ و ش که صوفی ام الفباش خواند
اشهی لنا و املی من قبله الحذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آینه سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد اموال ملک دارا

خوبان پاریسی گو بفشندگان عمرند
ساقی بده بشارت زندان پارسا را

مافظ به خود نپوشید این خرقة می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

غزل ۶

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به فدای خود پناهیم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد فدا را

مژده سیاهت ار کرد به فون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صمیمگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی
دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به مافظ سمرقیز
که دعای صمیمگاهی اثری کند شما را

غزل ۷

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کان جا همیشه باد به دست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوا را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبفور نماند
آدم بهشت روضه دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای فواجه بازیبن به ترمم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

غزل ۸

ساقیا برفیز و درده جام را
فای بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گر چه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌فواهیم ننگ و نام را

باده درده چند از این باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من
سوفت این افسردگان خام را

مهره راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر فروش است
کز دلم یک باره برد آراه را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن مافظ به سفتی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژده گل بلبل فوش المان را

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریمان را

گر چنین جلوه کند مخبیه باده فروش
فاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب مال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌فندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست فای که به آبی نبرد طوفان را

برو از خانه گردون به در و نان مطلب
کان سیاه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر که را خوابگاه آخر مَشْتی خاک است
گو چه حاجت که به اخلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و فوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل ۱۰

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چيست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم
کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون فوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد مافظ خموش
رمم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

غزل ۱۰

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوا ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید به جلوه سرو صنوبرفرا ما

ای باد اگر به گلشن امباب بگذری
زهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشم شاهد دل‌بند ما فوش است
زان رو سپرده‌اند به مستی زما ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان ملال شیخ ز آب مرا ما

ما فظا ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای افضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

غزل ۱۲

ای فروغ ماه مسن از روی رفشان شما
آب روی خوبی از چاه زنفدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید پیست فرمان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشد مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زان که زد بر دیده آبی روی رفشان شما

با صبا همراه بفرست از رفت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گر چه جام ما نشد پرمی به دوران شما

دل فرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
فاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندر این ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثنائوان شما

ای شهنشاه بلندافتر خدا را همتی
تا ببوسم همچو افتر خاک ایوان شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

غزل ۱۳

می‌دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله
المداه المداه یا اهاب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت
هان بنوشید ده به ده می ناب

تفت زمرد زده است گل به چمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر

افتتح یا مفتح الابواب

لب و دندان‌ت را حقوق نمک

هست بر جان و سینه‌های کباب

این چنین موسمی عجب باشد

که ببندند می‌کده به شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

همچو حافظ بنوش باده ناب

غزل ۱۴

گفتم ای سلطان فوبان رهم کن بر این غریب

گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذوره بدار

خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

ففته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
فوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه وشت
همچو برگ ارغوان بر صفمه نسرين غریب

بس غریب افتاده است آن مور فط گرد رفت
گر چه نبود در نگارستان فط مشکین غریب

گفتم ای شاه غریبان طره شب‌رنگ تو
در سمرگاهان مذر کن چون بنالد این غریب

گفت مافظ آشنایان در مقام میرتند
دور نبود گر نشیند فسته و مسکین غریب

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
و ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه هوش دار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام فرابت

حافظ نه غلامیست که از فواجه گریزد
صلمی کن و باز آ که فرابم ز عتابت

غزل ۱۶

فمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می روی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره می زد
صبا مکایت زلف تو در میان انداخت

ز شره آن که به روی تو نسبتش کرده
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغیبتگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل فرقه می شویم
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش مافظ در این فرابی بود
که بفشش از لاش در می مخان انداخت

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

غزل ۱۷

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگذاشت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

فرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگره بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
فرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نفختم شب و شمع به افسانه بسوخت

غزل ۱۸

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق
برگرفتی ز مریفان دل و دل می دادت

برسان بندگی دفتر رز گو به درآی
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم دوست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

غزل ۱۹

ای نسیم سمر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعده دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش فرابی دارد
در فرابات بگویند که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرر اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت گر بی‌کار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

روژه یک سو شد و عید آمد و دل‌ها برفاست
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید فواست

نوبه زه‌د فروشان گران جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
این چه عیب است بدین بی‌فردی وین چه فطاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زه‌د فروشانی که در او روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و مریفان نفاق
آن که او عالم سر است بدین مال گواست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
وان چه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماسست

این چه عیب است کز آن عیب خلل فواید بود
ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

غزل ۲۱

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برفاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برفاست

که شنیدی که در این بزم دمی فوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برفاست

شمع اگر زان لب فندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شب‌ها به غرامت برفاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
به هواداری آن عارض و قامت برفاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برافراست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برافراست

حافظ این فرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از فرقه سالوس و کرامت برافراست

غزل ۲۲

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که فطاست
سخن شناس نه‌ای جان من فطای این جاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من فسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلَم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که از این پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین فوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلَم
گرم به باده بشوید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه مافظ هنوز پر ز صداست

خیال روی تو در هر طریق همراه ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رخم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو محبت موجه ماست

بین که سبب زنفدان تو چه می‌گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگاه ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محبوب است
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به سالی مافظ دری زند بگشای
که سال‌هاست که مشتاق روی چون مه ماست

غزل ۲۴

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شده روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شده عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور این جا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی فوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان فوشتتر از این غنچه نیست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد به دست

غزل ۲۵

شکفته شد گل ممرا و گشت بلبل مست
صلای سرفوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
بین که جام زجایی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استخنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دودر چون ضرورت است رمیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج

بلی به مکم بلا بسته‌اند عهد الست

به هست و نیست مرزبان ضمیر و فروش می‌باش

که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر

به باد رفت و از او فواجه هیچ طرف نیست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی

هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته سفنت می‌برند دست به دست

غزل ۲۶

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزل فوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز مزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تمفه به ما روز الست

آن چه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه مافظ بشکست

در دیر مغان آمد یارم قدمی در دست
مست از می و میفواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آفر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه فوش بو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده مافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

به جان فواجه و مق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت دوست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بفر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که فواجه خاتم جم یاوه کرد و بازنجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نفست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی به ترمم نطق سلسله سست

مرنج مافظ و از دلبران مفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

غزل ۲۹

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه فراب است

گر فمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبه که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تمریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دماغم که در این منزل فواب است

معمشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغ مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد از عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

غزل ۳۰

زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست
راه هزار چاره گر از چار سو بیست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو بیست

شیدا از آن شده که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریفت
این نقش‌ها نگر که چه فوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صرامی که فون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و مال در های و هو ببست

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
امرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

غزل ۳۱

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از ملقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنفدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غیضب است

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاچ فورشید بلندش فاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نفواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آن که ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوت جان مافطش در فنده زیر لب است

آب میوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلک من به نام ایزد چه عالی مشرب است

غزل ۳۲

فدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشانند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
خفا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

غزل ۳۳

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صمرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که تو را هست با فدا
کفر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه مسن فدا را بسوفتیم
آفر سال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد فون ماست
چون رفت از آن دوست به یغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آن جا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
امباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب (روح بفش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر داه و دانه توست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا فروش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما به لب موالت کن
که این مفرغ یاقوت در خزانه توست

به تن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه جان خاک آستانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوفی
در خزانه به مهر تو و نشانه توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توستنی چو فلک راه تازیانه توست

چه جای من که بلخزد سپهر شعبده باز
از این میل که در انبانه بهانه توست

سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد
که شعر مافظ شیرین سخن ترانه توست

غزل ۳۵

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره تو را چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به گوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستخنیست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
تو را نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مده مافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست

غزل ۳۶

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سمر است
لیکن این هست که این نسفه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در ملقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس رومیست که بر عظم رمیم افتادست

آن که جز کعبه مقامش نبند از یاد لب
بر در میکرده دیدم که مقیم افتادست

مافا گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتمادیست که در عهد قدیم افتادست

بیا که قصر امل سفت سست بنیادست

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

تو را ز کنگره عرش می‌زنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این مدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من میر از یاد

که این لطیفه عشقم ز ره روی یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجز عروس هزاردامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بی دل که جای فریادست

مسد چه می‌بری ای سست نظم بر مافضا
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

غزل ۳۸

بی مهر رفت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیئات از این گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رفت این فسته رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روان است
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

مافظ ز غم از گریه نپردافت به فنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما ملالتر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد فوش نسیم
عیبش مکن که فال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او است
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

غزل ۴۰

المنه لله که در می‌کده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خم‌ها همه در جوش و فروشنده ز مستی
وان می که در آن جاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتم و نگوییم
با دوست بگوییم که او مهرم راز است

شرح شکن زلف هم اندر هم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و هم طره لیلی
رفساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل مافظ مسکین
از شمع پیرسید که در سوز و گداز است

اگر چه باده فرغ بفش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صرامی ای و مریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صرامی زمانه فون‌ریز است

به آب دیده بشوئیم خرقة‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش فوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست فون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتگی به شعر فوش مافظا
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

غزل ۱۴۲

مال دل با تو گفتم هوس است
خبر دل شنفتم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتتم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سمرگه شکفتم هوس است

از برای شرف به نوک مژه
خاک راه تو رفتم هوس است

همچو حافظ به رخم مدعیان
شعر زندانه گفتنم هوس است

غزل ۱۴۳

صمن بستان ذوق بفش و صمبت یاران فوش است
وقت گل فوش باد کز وی وقت میفواران فوش است

از صبا هر دم مشام جان ما فوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران فوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رملت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران فوش است

مرغ فوشفوان را بشارت باد کاندرا راه عشق
دوست را با ناله شب‌های بیداران فوش است

نیست در بازار عالم فوشدلی و زان که هست
شیوه رندی و فوش باشی عیاران فوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندر این دیر کهن کار سبکباران فروش است

ما فضا ترک جهان گفتن طریق فوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهان داران فروش است

غزل ۱۴۴

کنون که بر کف گل جام باده صاف است
به صد هزار زبان بلبش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صمرا گیر
چه وقت مدرسه و بمث کشف کشف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می مراهم ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف تو را مکم نیست فوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

مدیث مدعیان و خیال همکاران
همان مکایت زردوز و بوریا باف است

خموش مافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

غزل ۱۴۵

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صرا می می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نمس ز تاثیر زهره و زمل است

دلخ امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهن امل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

غزل ۱۴۶

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده ملال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام مرا است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو فوش بوی مشام است

از پاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی فرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسى که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وان کس که چه ما نیست در این شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

غزل ۴۷

به کوی میکرده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار فائقه دانست

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نفواست به جان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوب طالع سمرگهان چشم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

مدیث مافظ و ساغر که می زند پنهان
چه جای محتسب و شمنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

غزل ۱۴۸

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سمر داند و بس
که نه هر کو ورقی فوائد معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
ممتسب نیز در این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تمقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد فزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیفت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

غزل ۱۴۹

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رهمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آن چه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در مشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

فسروان قبله حاجات جهانند ولی
سببش بندگی مضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان به دعا می طلبند
مظهرش آینه طلعت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نفوت که تو را
سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو می شود از قهر هنوز
فوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت فواجگی و سیرت درویشان است

حافظ ار آب میات ازلی می‌خواهی
منبعش فای در خلوت درویشان است

غزل ۵۰

به داه زلف تو دل مبتلای فویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای فویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به دست باش که فیری به جای فویشتن است

به جانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مراده فنای فویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل فندان برای فویشتن است

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای فویشتن است

مرو به خانه ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت مافض و در شرط عشق‌بازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

غزل ۵۱

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان رفت به دروازه میر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بنده طالع خویشم که در این قضا وفا
عشق آن لولی سرمست فریدار من است

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی فوش عطار من است

باغبان همچه نسیم ز در فویش مران
کب گلزار تو از اشک چو گلزار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آن که در طرز غزل نکته به مافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

غزل ۵۲

روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی تو را دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدمت و تمسین من است

دولت فقر فدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب مشمت و تمکین من است

واعظ شمنه شناس این عظمت گو مفروش
زان که منزلگه سلطان دل مسکین من است

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مخیلان طریقش گل و نسرين من است

حافظ از مشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش فسرو شیرین من است

منم که گوشه میخانه فانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبمگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوی من به سمر آه عذرفواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بممدالله
گدای فاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم فدا گواه من است

مگر به تیغ اجل فیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند فورشید تکیه گاه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما مافظ
تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

ز گریه مردم چشمم نشسته در فون است
ببین که در طلبت مال مردمان چون است

به یاد لعل تو و چشمم مست می‌گونت
ز جام غم می لعلی که می‌خورم فون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعهم همایون است

مکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سفن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان رامتی رسان ساقی
که رنج خاطر از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیمون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند مافضا
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

غزل ۵۵

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز مسن است لیکن
مدیث غمزات سمر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سمر آفرین است

عجب علم‌یست علم هیت عشق
که چرخ هشت‌م‌ش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
مسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون دربند دین است

غزل ۵۶

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن مرم که صبا
پرده دار مریم مرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زان که این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
ز اثر رنگ و بوی صمبیت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

غزل ۵۷

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل فرم با اوست

گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهن آدم با اوست

دلبره عزم سفر کرد فدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و ده عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زان که بفشایش بس روح مکره با اوست

غزل ۵۸

سر ارادت ما و آستان مضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر دوست

نه من سبوكش اين دير رندسوزم و بس
بسا سرا كه در اين كارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدي زلف عنبرافشان را
كه باد غاليه سا گشت و خاك عنبربوست

نثار روي تو هر برگ گل كه در چمن است
فداي قد تو هر سروبين كه بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جاي كلك بريده زبان بيده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد فواهم يافت
چرا كه مال نكو در قفای فال نكوست

نه اين زمان دل حافظ در آتش هوس است
كه داغدار ازل همچو لاله فودروست

دارم امید عاطفتی از جانب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانه که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوش است ولیکن فرشته دوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه دوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان
موی است آن میان و ندانم که آن چه دوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی‌کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوشت

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بد است مال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیست نکوست

غزل ۶۰

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد مرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار
خوش می‌کند مکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و فجلت همی‌بر
زین نقد قلب فویش که کرده نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر مسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر مسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کمل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب فوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد مافظا اگر دم زند چه باک
منت فدای را که نیم شرمسار دوست

غزل ۶۱

مبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفه‌ای از گیسوی معنیر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنان که در آن مضرت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیئات
مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز مسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌فرد ما را
به عالمی نفروشییم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غزل ۶۲

مرمبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز مشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرع شوق خود از آنک
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
فای راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زان که درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به گوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و فرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی مبیب هست

آن جا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به مالش نظر نکرد
ای فواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و مدیثی عجیب هست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه مسن
بسوفت دیده ز میرت که این چه بوالعجبیست

در این چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهیست

سبب می‌رس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دفتر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجایی و پرده عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای فواجه
کنون که مست فرابم صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو مافظ هزارم استظهار
به گریه سمری و نیاز نیم شبیست

غزل ۶۵

فوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چيست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چيست

هر وقت فوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نيست که انجام کار چيست

پیوند عمر بسته به مویيست هوش دار
غمخوار فویش باش غم (روزگار) چيست

معنی آب زندگی و (روضه) اره
جز طرف جویبار و می فوشگوار چيست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک فموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و فطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و مافظ پیاله فواست
تا در میانه فواسته کردگار چیست

غزل ۶۶

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او فیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نهند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواریست

سمر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش به ناله میازار و فتم کن مافظا
که رستگاری جاوید در کم آزار است

غزل ۶۷

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوفت بپرسید که جانانه کیست

مالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا در آغوش که می‌فسمد و همفانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح (روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صمبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید فدا را که به پروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یک دانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه مافظا بی تو
زیر لب فنده زنان گفت که دیوانه کیست

غزل ۶۸

ماهیم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست
مال هجران تو چه دانی که چه مشکل خالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گر چه در شیوه گری هر مژده‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجب اهمالیست

بعد از اینم نبود شابه در جوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراق به چه حالت بکشد
حافظ هسته که از ناله تنش چون نالیست

غزل ۶۹

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست
مقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده میا نیست

از بهر خدا زلف میپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم مریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو ممراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل مافضا
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

غزل ۷۰

مردم دیده ما جز به رفت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

اشکم امراهم طواف مرمت می‌بندد
گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ و موشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بختی عیسی نزنم دم هرگز
زان که در روح فزایی چو لبث ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

غزل ۷۱

زاهد ظاهرپرست از مال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی فوایم راند
عرصه شطرنج زندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استخفاست یا رب وین چه قادر مکت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی داند مساب
کاندر این طغرا نشان مسببه الله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود
خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر فراباتم که لطفش دایم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظا بر صدر ننشیند ز عالی مشرب نیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

غزل ۷۲

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی فروش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استغفاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شمنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه مافظ به هیچ رو
میران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

غزل ۷۳

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صامب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
فجّل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل فیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سمری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم و ر نی
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از میای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
و ر نه در مجلس رندان فبری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی فطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در دوست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آن جا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو نافشود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

غزل ۷۴

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صمیمت جانان غرض است
غرض این است و گرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو فوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی فون دل آید به کنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
فوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بمر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت (نهار)
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام مافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

فواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبث شیر روان بود که من می‌گفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از فلق نهان می‌دارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در مواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کز این به هم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتش به فرمان عمر
بگو بسوز که بر من به برگ گاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه فواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور مسن
که نیست بر سر راهی که دادفواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل مافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین مد هر سیاهی نیست

غزل ۷۷

بلبلی برگ گلی فوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا فوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با مسن دوست
فرم آن کز نازنینان بخت برافرودار داشت

فیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان فرقه (هن خانه) خممار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در ملقه زنار داشت

چشم مافظا زیر بام قصر آن موری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

غزل ۷۸

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش از چه دل چون کبوتر
افکند و کشت و عزت صید مره نداشت

بر من جفا ز بفت من آمد وگرنه یار
ماش که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آن که نه خواری کشید از او
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به مریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در مرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

غزل ۷۹

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرج بفس و یار مورس‌رشت

گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن مکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیمه خرید و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد فشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه مافظ
که گر چه غرق گناه است می‌رود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا فانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و فششت در میکرده‌ها
مدعی گر نکند فهم سغن گو سر و فششت

نامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از پرده تقوا به درافتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یک سر از کوی خرابات برندت به بهشت

صمیمم مرغ چمن با گل نرفاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بفندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سفت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در که به نوک مژدهات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رفساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سمری می آشتفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سفن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک مافظ فرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیا/رست نهفت

غزل ۸۲

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه فطا دید که از راه فطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

امرام چه بندیم چو آن قبله نه این جاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر مسرت چو مرا دید
هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن مافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

غزل ۸۳

گر ز دست زلف مشکینت فطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار فرمن پشمنه پوشی سوفت سوفت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر فطایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرای رفت رفت

از سفن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب مافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی مضور صرامی و جام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بیفودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آن که جرعه جامت به ما رسد
در مصطفی دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود میاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در مرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای فام رفت

دیگر مکن نصیحت مافضا که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

غزل ۸۵

شربتی از لب لعلش نپشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتمه و مرز یمانی خواندیم
وز پی اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدي آخر که چنین عشوه فریدیم و برفت

شد چمان در چمن مسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

غزل ۸۶

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت
وین پیر سالفورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن مذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گوی که پسته تو سفن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما فسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و نور مسن می فروخت
چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

غزل ۸۷

مسنت به اتفاق ملامت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می‌فرمنم بسوخت
کتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آفرزمان گرفت

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد می‌چون ارغوان گرفت

ماضا ٲو آب لطف ز نظم تو مى ٲكد
ماسد ٲگونه نكهه تواند بر آن گرفت

غزل ٨٨

شنیده‌ام سفى فوش كه ٲير كنجان گفت
فراق يار نه آن مى‌كند كه بتوان گفت

مديث هول قيامت كه گفت واعظ شهر
كنايه‌يست كه از (روزگار) هجران گفت

نشان يار سفركرده از كه ٲرسم باز
كه هر ٲه گفت بريد صبا ٲريشان گفت

فغان كه آن مه نامهربان مهرگسل
به ترك صمبت ياران خود ٲه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از اين و شكر رقيب
كه دل به درد تو خو كرد و ترك درمان گفت

غم کهن به می سالفورده دفع کنید
که تخم فوشدلی این است پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود
که این سفن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تو را که گفت که این زال ترکی دستان گفت

مزن ز چون و چرا ده که بنده مقبل
قبول کرد به جان هر سفن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

غزل ۸۹

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
بازآید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا پیشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه بیستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرهمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر امبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در فرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

ماشای که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بخت سر زلف تو مافظا
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

غزل ۹۰

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

میف است طایری چو تو در خاکدان غم
زین جا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرملة قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل فراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع فدای کن
کینه فدای نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر دوست
بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

غزل ۹۱

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوفتی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سمرگهی
دست دعا بر آره و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تغم مهر که در دل بکارمت

فونم بریخت و از غم عشقم فلاص داد
منت پذیر غمزه فنجر گذارمت

می‌گیرم و مرادم از این سیل اشکبار
تغم محبت است که در دل بکارمت

بارہ دہ از کرہ سوی خود تا بہ سوز دل
در پای دہ بہ دہ گہر از دیدہ بارمت

مافظ شراب و شاہد و رندی نہ وضع توست
فی الجملہ می‌کنی و فرو می‌گذارمت

غزل ۹۲

میر من فوش می‌روی کاندہ سر و پا میرمت
فوش فرامان شو کہ پیش قد رعنا میرمت

گفتہ بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
فوش تقاضا می‌کنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مہجورم بت ساقی کجاست
گو کہ بخرامد کہ پیش سروبالا میرمت

آن کہ عمری شد کہ تا بیمارم از سودای او
گو نگاہی کن کہ پیش چشم شہلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گاه پیش مداوا میرمت

فوش خرامان می روی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو فوش پیش همه جا میرمت

غزل ۹۳

چه لطف بود که ناگاه رشمه قلمت
مقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده ای سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بی دل به سهو کردی یاد
که در مساب فرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار فوادم کرد
که گر سر برود برنذارم از قدمت

ز مال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را به جریه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا فوش باد
که جان مافظ دلفسته زنده شد به دمت

غزل ۹۴

زان یار دلنوازم شکرپست با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این مکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کرده
یا رب مباد کس را مفدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویای ولی شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کان جا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خون ریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز ومشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یک ساعت بگنجان در سایه عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
مور از مبیب فوشتتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان مافظ
قرآن ز بر بفوانی در چارده روایت

غزل ۹۵

مدام مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
فراهم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندين شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در ممراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نطفه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمتش بجز خاک سر کویت

غزل ۹۶

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور فوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الخیات

فون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الخیات

همچو حافظ روز و شب بی فویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الخیات

غزل ۹۷

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همه دلبران دهندت باج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و مبش
به چین زلف تو ماچین و هند داده فراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داچ

دهان شهد تو داده رواج آب فضر
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به علاج

چرا همی‌شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج

لب تو فضر و دهان تو آب میوان است
قد تو سرو و میان موی و بر به هیت عاج

فتاد در دل مافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

غزل ۹۸

اگر به مذهب تو فون عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فالح الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمانچه ابرو و تیر چشمه نجات

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب میات تو هست قوت جان
وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواج

بداد لعل لب لبوسه‌ای به صد زاری
گرفت کام دلم ز او به صد هزار الماح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو مافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

غزل ۹۹

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که برفوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آن که دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
به یاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامت هم چون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری فجل کرد

شمیم زلف عنبربوی فرغ

اگر میل دل هر کس به جایست

بود میل دل من سوی فرغ

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرغ

غزل ۱۰۰

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سفن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تفت سلیمان رود به باد

مافا گرت ز پند مکیمان ملالت است

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

غزل ۱۰۱

شراب و عیش نهان پیست کار بی‌بنیاد

زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند

که واقف است که چون رفت تفت جم بر باد

ز مسرت لب شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر

که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر

نسیم باد مصلا و آب رکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ

که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

غزل ۱۰۲

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد

من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراه خود کنم

هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی مفاضا من

هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم

یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

فون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن

بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من

صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

مافضا نهاد نیک تو کامت برآورد

جان‌ها فدای مردم نیکونهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلفی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادفواران یاد باد

گر چه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این بند و بلا
کوشش آن مق گزاران یاد باد

گر چه صد رود است در چشمم مداه
زنده رود باغ کاران یاد باد

راز مافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ رازداران یاد باد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز فوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زیر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در فون جگر باد

بتا چون غمزدهات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بفتد
مذاق جان من ز او پرشکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی

تو را هر ساعتی مسنی دگر باد

به جان مشتاق روی دوست مافظا

تو را در حال مشتاقان نظر باد

غزل ۱۰۵

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد

ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

آن که یک جرعه می از دست تواند دادن

دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سفن مدعیان می شنود

شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

گر چه از کبر سفن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
فون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد مافضا
ملقه بندگی زلف تو در گوشش باد

غزل ۱۰۶

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت دوست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت دوست

که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در این چمن چو درآید فزان به یغمایی
رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که مسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکریشان مافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

غزل ۱۰۷

مسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت

هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآید
در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
چون گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سمر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق توست خالی
از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان مافضا

دور از لب مردمان دون باد

غزل ۱۰۸

فسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
سامت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا عطار د صفت شوکت توست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت فلد برین سامت بستان تو باد

نه به تنها میوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من و منشی صفت عقل رمیده
آه‌روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدند مرغ دل از دست
و از آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

غزل ۱۱۰

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه پشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سمر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهان گیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یک دگر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات

با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه مریفیست کش اکنون به سر افتاد

غزل ۱۱۱

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد

عارف از فنده می در طمع جام افتاد

مسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آیینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به فراغات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوفته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله مریفند و نظرباز ولی

زین میان مافظ دلسوفته بدنام افتاد

غزل ۱۱۲

آن که رفسار تو را رنگ گل و نسرين داد
صبر و آرام تواند به من مسکين داد

وان که گيسوی تو را رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگين داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببريده
که عنان دل شيدا به لب شیرين داد

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست
آن که آن داد به شاهان به گدایان این داد

فوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی

فاصه اکنون که صبا مرّده فروردین داد

در کف غصه دوران دل مافظ خون شد
از فراق رفت ای خواجه قوام الدین داد

غزل ۱۱۳

بنفشه دوش به گل گفت و فوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلخ فزانه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر فوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو محالجه خود کن ای نصیمتگو

شراب و شاهد شیرین که را زبانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت

دریغ مافظ مسکین من چه جانی داد

غزل ۱۱۴

همای اوچ سعادت به دام ما افتد

اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

مباب وار براندازم از نشاط کلاه

اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع

بود که پرتو نوری به باغ ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار

کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چه جان فدای لبش شد خیال می‌بستم

که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز

کز این شکار فراوان به دام ما افتد

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی

بود که قرعه دولت به نام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند مافضا

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل ۱۱۵

درفت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چه مهمان فراباتی به عزت باش با رندان

که درد سر کشی جانا گرت مستی فمار آرد

شب صمبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در مکم است
فدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر فواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

فدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر مافضا
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

غزل ۱۱۶

کسی که مسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت

نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیبت اگر نیست این نه بس که تو را
دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوا قدم برون نهاد
به عزم می‌کده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته مافظ به خاک فواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرونیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن فراغ و بنگر بر تفت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد

من و شمع صبمگاهی سزد ار به هم بگیریم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگیریم

طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

غزل ۱۱۸

آن کس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که فخر میات از او یافت
در میکده جو که جام دارد

سرشته جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوا
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست

در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی

از چشم خوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را

وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان

لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

مسن تو دو صد غلام دارد

غزل ۱۱۹

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده فزینه دل

به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای فزان

غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست

نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

ز از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار

که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان

کدام مهره دل ره در این مهره دارد

دل که لاف مجرد زدی کنون صد شغل

به بوی زلف تو با باد صبدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری

که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب فرقه حافظا چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صدم دارد

غزل ۱۲۰

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد
بهار عارضش فطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید فورشید رخس یا رب
بقای جاودانش ده که مسن جاودان دارد

چه عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

چه دام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و مال اهل دل بشنو

که از جمشید و کیفسرو فراوان داستان دارد

چه در رویت بفندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر مسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شمنه مجلس
که می با دیگری فورده‌ست و با من سر گران دارد

به فتراک از همی‌بندی خدا را زود صیدم کن
که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سروقد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که فوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بدانیشان فدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
به تلفی کشت مافظ را و شکر در دهان دارد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

مریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش فاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که مسنش آن و این دارد

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نمیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است

که بیند خیر از آن فرمان که ننگ از فوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیفسرو غلام کمترین دارد

و گر گوید نمی‌خواهم چو مافض عاشق مفلس
بگویدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

غزل ۱۲۲

هر آن که جانب اهل خدا نکه دارد
فدایش در همه حال از بلا نکه دارد

مدیث دوست نگویم مگر به مضرت دوست
که آشنا سفن آشنا نکه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نکه دارد

گرت هواست که معشوق نگیسد پیمان

نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چه گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت
ز دست بنده چه فیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صمبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه راهگذار کجاست تا مافا
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

غزل ۱۲۳

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که فوش آهنگ و فرج بفش هوایی دارد

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
فوش عطا بفش و فطاپوش فدایی دارد

ممتزم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هوا فواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد مال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نخز گفت آن بت ترسا بچه باده پرست
شادی روی کسی فور که صفایی دارد

فسروا مافظ درگاه نشین فاطمه خواند

و از زبان تو تمنای دعایی دارد

غزل ۱۲۴

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد

باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذری همچون باد

چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف

آفتاببست که در پیش سماپی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشت

تا سهی سرو تو را تازه‌تر آبی دارد

غمزه شوف تو فونم به فطا می‌ریزد

فرصتش باد که فوش فکر صوابی دارد

آب میوان اگر این است که دارد لب دوست

روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سال
ای فروش آن فسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل فسته حافظ نظری
چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

غزل ۱۲۵

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه مور و پری گر چه لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب

که به امید تو فوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آن جا
نه سواراست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سفنم تا تو قبولش کردی
آری آری سفن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین مهره راز
هر کسی بر مسب فکر گمانی دارد

با فراغات نشینان ز کرامات ملاف
هر سفن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نرزد در چمنش پرده سرای
هر بهاری که به دنباله فزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به مافظ مفروش

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

غزل ۱۲۶

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد مگر آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیده
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شب‌نمی در این ره صد بمر آتشین است
دردا که این محما شرح و بیان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت می‌فرواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

مست است و در حق او کس این گمان ندارد

اموال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بیویشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو مافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

غزل ۱۲۷

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی دوست منزل جانم
خوشتتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من

آینه دانی که تاب آه ندارد

شوفی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

فون فور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادفواه ندارد

گو برو و آستین به فون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظا اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

غزل ۱۲۸

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بفتم از یار شود رفتم از این جا ببرد

کو مریفی کش سرمست که پیش گرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانان ز خزان بی خبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

هزن دهر نرفته ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگس مستانه به یخما ببرد

بانگ گای چه صدا بازدهد عشوه مفر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگ دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظا ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

غزل ۱۲۹

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر

چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه بافت فلک

که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

گذار بر ظلمات است فخر راهی کو

مباد کتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن

که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طیب عشق منم باده ده که این معجون

فراغت آرد و اندیشه فطا ببرد

بسوخت مافظ و کس مال او به یار نگفت

مگر نسیم پیامی فدای را ببرد

غزل ۱۳۰

سمر بلبل مکایت با صبا کرد

که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد

از آن رنگ رخ فون در دل افتاد

و از آن گلشن به خارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم

که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننام

که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود

ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

فوشش باد آن نسیم صبمگاهی

که درد شب نشینان را دوا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل

گره بند قبای غنچه وا کرد

به هر سو بلبل عاشق در افغان

تنعم از میان باد صبا کرد

بشارت بر به کوی می فروشان
که مافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

غزل ۱۳۱

بیا که ترک فلک فوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدم اشارت کرد

ثواب روزه و میج قبول آن کس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
فداش خیر دهد آن که این عمارت کرد

بهای باده چون لعل پیست جوهر عقل

بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان ممرابی
کسی کند که به فون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر مقارت کرد

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

مدیث عشق ز مافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

غزل ۱۳۲

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین فور نهان گردید

هلال عید به دور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام فواجه که بودش سر نماز دراز
به خون دفتر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز ملقه زلفش به جان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

غزل ۱۳۳

صوفی نهاد دام و سر محقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک محقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شصده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنا صوفیان

دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق سافت

و آهنگ بازگشت به راه مجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه فدا رویم

زان چه آستین کوتاه و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست بافت

عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه مقیقت شود پدید

شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک فوش فراخ کجا می روی بایست

غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

غزل ۱۳۴

بلبلی فون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطی ای را به خیال شکری دل فروش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قره العین من آن میوه دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همراه این محمل کرد

روی فاکس و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم مسود مه چرخ

در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان مافضا
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

غزل ۱۳۵

چو باد عزم سر کوی یار فواهم کرد
نفس به بوی فوشش مشکبار فواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس از امروز کار فواهم کرد

هر آبروی که اندوخته ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار فواهم کرد

چو شمع صبدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار فواهم کرد

به یاد پیشم تو خود را خراب فواهم ساخت

بنای عهد قدیم استوار فوادم کرد

صبا كجاست كه این جان خون گرفته چو گل
فدای نكهت گیسوی یار فوادم کرد

نفاق و زرق نبفشده صفای دل مافظا
طریق رندی و عشق اختیار فوادم کرد

غزل ۱۳۶

دست در ملقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آن چه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست كه تخیر قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسی كه كند خصم (ها) نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت

نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

سروبالای من آن گه که درآید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در موصله دانش ماست
مل این نکته بدین فکر فطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با فلق فدا نتوان کرد

من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف
تا به مدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل مافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
فدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

که را گویم که با این درد جان سوز
طبیعی قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمع که بر من
صراعی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت

که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان مافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

غزل ۱۳۸

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به فوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سمر

آشيان در شكن طره شمشاد نكرد

شايد ار پيك صبا از تو بياموزد كار
زان كه چالاكتر از اين مركت باد نكرد

كلك مشاطه منحنش نكشد نقش مراد
هر كه اقرار بدين مسن فداداد نكرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
كه بدين راه بشد يار و ز ما ياد نكرد

غزليات عراقيست سرود مافظا
كه شنيد اين ره دلسوز كه فرياد نكرد

غزل ۱۳۹

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نكرد
صد لطف چشتم داشتم و يك نظر نكرد

سيل سرشك ما ز دلش كين به درنبرد

در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان مذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نففت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سمر نکرد

جانا کدام سنگ دل بی‌کفایتیست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده مافظا در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

غزل ۱۴۰

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد مریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بفت من طریق مروت فرو گذاشت

یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم

چون سفت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوفی مکن که مرغ دل بی قرار من

سودای داه عاشقی از سر به در نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید پیش من

کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع

او خود گذر به ما چو نسیم سمر نکرد

غزل ۱۴۱

دیدى اى دل كه غم عشق دگر بار چه كرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیفت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مه‌ری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سمر
وه که با فرمن مچنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام می‌ام ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آن که پرنقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل ماف‌ظا زد و سوفت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دوستان دفتر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند مریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آن چه با فرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشفوان طرب از برگ گل سوری کرد

مافا افتادگی از دست مده زان که مسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان برده دوش
کو به تایید نظر مل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد مکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

بی دلی در همه اموال فدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور فدا را می‌کرد

این همه شعبده خویش که می‌کرد این جا

سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آن چه مسیما می‌کرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت مافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

غزل ۱۴۴

به سر جام جم آن گه نظر توانی کرد
که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

گل مراد تو آن گه نقاب بگشاید

که خدمتش چو نسیم سمر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیر است
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرملة عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق مضور و نظم امور
به فیض بختی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی

چه شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی مافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

غزل ۱۴۵

چه مستیست ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صمرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چه غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرين به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است

که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که ممله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی مافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

غزل ۱۴۶

صبا وقت سمر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را به بو در کار می آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برگندم

که هر گل کز غمش بشکفت ممنت بار می آورد

فروغ ماه می دیدم ز باغ قصر او روشن
که رو از شهرم آن فورشید در دیوار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرفون رها کردم
ولی می ریخت خون و ره بدان هنجار می آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی گه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود اگر زنا می آورد

عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب می داشتم دیشب ز مافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد

به مطربان صبومی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سمرگهی آورد

بیا بیا که تو مور بهشت را رضوان
در این جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم به شیراز با عنایت بخت
زهی رفیق که بختم به همراهی آورد

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه فرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک مافا

که التجا به جناب شهنشهی آورد

غزل ۱۴۸

یارم چو قدح به دست گیرد

بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت

کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتادهام چو ماهی

تا یار مرا به شست گیرد

در پاش فتادهام به زاری

آیا بود آن که دست گیرد

فرم دل آن که همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

دلَم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

فدا را ای نصیمتگو مدیث ساغر و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین
که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد

صرا می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز

برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی زندان را که با مکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌فندم که چون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

چه فوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان و مشی را از این فوشتتر نمی‌گیرد

سفن در امتیاج ما و استغنائی معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

من آن آئینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

فدا را رهمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم

که سر تا پای مافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

غزل ۱۵۰

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ فرد را که به دام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای مریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب

گرد فرگاه افق پرده شاه اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زهار
بفورد بادهات و سنگ به جام اندازد

مافضا سر ز کله گوشه خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

غزل ۱۵۱

دمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این به آب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بیوشانی
که شادی جهان گیری غم لشکر نمی‌ارزد

چه مافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

غزل ۱۵۲

در ازل پرتو مسنت ز تجلی ده زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوهای کرد رفت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آده زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامرهم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنفدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف هم اندر هم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل فرم زد

غزل ۱۵۳

سمر چون فسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که مال مهر گردون چیست

برآمد خنده فوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به فون دل بشستم دست
که پیشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهبسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و فون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

منش با خرقة پشمین کجا اندر کمند آره
ز ره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور

که جود بی‌دریغش فنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی به یاد می‌گساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بفواه از لطف مق ای دل
که چرخ این سکه دولت به دور روزگاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بفتیاران زد

غزل ۱۵۴

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بفوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن

گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر پیشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در فائقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصال فواید دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست

گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ به مق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

غزل ۱۵۵

اگر روم ز پی اش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه بریزد

و گر به رهگذری یک دم از وفاداری
چو گرد در پی اش افتم چو باد بگریزد

و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز محه دهندش چون شکر فروریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست

کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شصده باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه مافظ
که گر ستیزه کنی (روزگار) بستیزد

غزل ۱۵۶

به مسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سفن انکار کار ما نرسد

اگر چه مسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به مسن و ملامت به یار ما نرسد

به مق صمبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک جهت مق گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی

به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کانات آرند
یکی به سکه صامب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کان چنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج مسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از ره گذار ما نرسد

بسوفت مافظ و ترسم که شرح قصه او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

غزل ۱۵۷

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد

پای از این دایره بیرون نهد تا باشد

من چه از خاک لمد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یک دانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگر میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد

چشم‌ت از ناز به ماف‌ت نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه مکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میفانه نمی دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوا زده ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه مکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش از این غصه نفغتم که رفیقی می گفت

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

غزل ۱۵۹

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سمری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرفروش باشد

فروش بود گر ممک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به فونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند فوری باده بخور

میف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده مافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مه وش باشد

غزل ۱۶۰

فوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار فدایا که در مریم وصال
رقیب ممرم و مرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل

توان شناخت ز سوزی که در سفن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود مافظ
چه غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

غزل ۱۶۱

کی شعر تر انگیزد خاطر که مزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتی زنها
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن مسود ای دل
شاید که چه و ابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش به مرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل مکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که مافظ را رندی بشد از فاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

غزل ۱۶۲

فوش آمد گل وز آن فوشتتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان فوشدلی دریاب و در یاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین
ببفشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که مسننش بسته زیور نباشد

شرابی بی خمارم بفش یا رب
که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید

چنین زبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم مافضا
که هیچش لطف در گوهر نباشد

غزل ۱۶۳

گل بی رخ یار فوش نباشد
بی باده بهار فوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان
بی لاله عذار فوش نباشد

رقصیدن سرو و مالت گل
بی صوت هزار فوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار فوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد

جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است مافظ

از بهر نثار خوش نباشد

غزل ۱۶۴

نفس باد صبا مشک فشان فواید شد

عالم پیر دگرباره جوان فواید شد

ارغوان جام عقیقی به سمن فواید داد

چشم نرگس به شقایق نگران فواید شد

این تناول که کشید از غم هجران بلبل

تا سراپرده گل نعره زنان فواید شد

گر ز مسجد به خرابات شدم فرده مگیر

مجلس وعظ دراز است و زمان فواید شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی

مایه نقد بقا را که ضمان فواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان فواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمردش صمبت
که به باغ آمد از این راه و از آن فواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان فواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان فواهد شد

غزل ۱۶۵

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نفواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نفواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت

مگر آه سمرغیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آن جا رفت از آن افزون نخواهد شد

فدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بفش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه مافظا
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

غزل ۱۶۶

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زده این فال و گذشت افتر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نفوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد محتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شب های دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدمت پرمی باد
که به تدبیر تو تشویش خممار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی مافظ را

شکر کان محنت بی‌مد و شمار آفر شد

غزل ۱۶۷

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطفی‌ام می‌نشانند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب فخر بست و جام اسکندر
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور

که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پای کن برای فدا
که خاطر به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بی مس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکرده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

غزل ۱۶۸

گدافت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوفتیم در این آرزوی خام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم

شده به رغبت فویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که فواهم نشست با زندان
بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل
که دید در ره خود تاب و پیچ داه و نشد

بدان هوس که به مستی بیوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم
که من به فویش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان که در طلب گنج نام مقصود
شده خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج مضور
بسی شده به گدایی بر کرام و نشد

هزار میله برانگیخت مافظ از سر فکر

در آن هوس که شود آن نگار را و نشد

غزل ۱۶۹

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب میوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت مق دوستی
مق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سال‌هاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند

کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنفاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی فروش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

غزل ۱۷۰

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدم می‌شکست
باز به یک جرعه می‌عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب

باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مخپچه‌ای می‌گذشت راه زن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش (فسار) گل فرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سمر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یک دانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
ملقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل مافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلداری رفت جان بر جانانه شد

غزل ۱۷۱

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد

کز مضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

فاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند
مرفیست از هزاران کاندل عبارت آمد

عیبم بی‌پوش زنهار ای فرقه می‌آلود
کان پای پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تفت جم که تاجش معراج آسمان است
همت نگر که موری با آن مقارت آمد

از چشم شوفش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو مافظ فیضی ز شاه درخواه

کان عنصر سماعت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

غزل ۱۷۲

عشق تو نهال میرت آمد
وصل تو کمال میرت آمد

بس غرقه مال وصل کفر
هم بر سر مال میرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال میرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آن جا که خیال میرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم

آواز سال میرت آمد

شد منزه از کمال عزت
آن را که جلال میرت آمد

سر تا قدم وجود مافضا
در عشق نهال میرت آمد

غزل ۱۷۳

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که ممراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
مجهل مسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با مسن خداداد آمد

زیر بارند درفتان که تعلق دارند
ای فوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بفوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

غزل ۱۷۴

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد فوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سمر نغمه داوودی باز

که سلیمان گل از باد هوا بازآمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا بازآمد

مردمی کرد و کره لطف فداداد به من
کان بت ماه رخ از راه وفا بازآمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا بازآمد

چشم من در ره این قافله راه بماند
تا به گوش دلم آواز درا بازآمد

گر چه مافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما بازآمد

غزل ۱۷۵

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای

درخت سبز شد و مرغ در فروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار

که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش

که این سخن سمر از هاتم به گوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع

به مکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد

چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس

سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه به میخانه می رود مافظا

مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

غزل ۱۷۶

سمره دولت بیدار به بالین آمد
گفت برفیز که آن خسرو شیرین آمد

قدمی درکش و سرفروش به تماشا بفراهم
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صمرای فتن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست

که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد

چون صبا گفته مافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریامین آمد

غزل ۱۷۷

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم

که در گداصفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد از پیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

ببافتم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

هزار نکته باریکتر از مو این جاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بینش از خال توست مرا
که قدر گوهر یک دانه جوهری داند

به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

از شعر دلکش مافدا کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

هر که شد مهره دل در مهره یار بماند
وان که این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رفت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

ممتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب مسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس

شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیده فوشت

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید

فرقه رهن می و مطرب شد و زار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین میران شد

که مدیثش همه جا در در و دیوار بماند

به تماشاگاه زلفش دل مافز (روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

غزل ۱۷۹

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شده

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم مریم مرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صمیمه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر مافظا

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

غزل ۱۸۰

ای پسته تو خنده زده بر مدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بفند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صمبیت رود کسان مبد

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

ز آشفته‌گی مال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست

تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جایی که یار ما به شکرخنده ده زند
ای پسته کیستی تو فدا را به خود مخند

مافظا چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

غزل ۱۸۱

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

ماجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که به رقص آورده آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینه مجله بفت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش

صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندهش به کمند

من فاکی که از این در نتوانم برفاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین مافزا
زان که دیوانه همان به که بود اندر بند

غزل ۱۸۲

مسب مالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبزه رفت و گل افکند نقاب

فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

زاهد از کوچه زندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صمبیت بدنامی چند

عیب می جمله چه گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه فوش گفت به دردی کش فویش
که مگو مال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگار نظری کن سوی ناکامی چند

دوش وقت سمر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب میاتم دادند

بیخود از شعلشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سمری بود و چه فرفنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آن جا فیر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و فوشدل چه عجب
مستمق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سفنم می‌ریزد

اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت مافظ و انفاس سمرغیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

غزل ۱۸۴

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آده بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان مرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد

صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

غزل ۱۸۵

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند مریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش

که در این فیل مصاری به سواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی فروش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظا ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

غزل ۱۸۶

گر می فروش حاجت زندان روا کند
ایزد گنه ببفشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

مقا کز این غمان برسد مژده امان

گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر رامت ای مکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد
وان کو نه این ترانه سراید فطا کند

ما را که درد عشق و بلای فمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و مافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که امیای ما کند

غزل ۱۸۷

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش مجاب بردارند
هر آن که خدمت جام جهان نما بکند

طیب عشق مسیمادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با فدای خود انداز کار و دل فروش دار
که رمم اگر نکند مدعی فدا بکند

ز بخت ففته ملولم بود که بیداری
به وقت فاطمه صبح یک دعا بکند

بسوخت مافظا و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت بین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر مور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک می‌کده ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آن که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه مافظا

چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

غزل ۱۸۹

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قرارى بکند

دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند
بفورد فونى و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروى پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکارى بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفى

مردی از فویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزّه طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفعه فماری بکند

یا وفا یا فبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

غزل ۱۹۰

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند

گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن فسرو شیرین انداز
که به رهمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

مالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد
تا دگرباره مکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدمت ما مستخنیست
فکر مشاطه چه با مسن خداداد کند

ره نبردییم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که مافظ ره بخداد کند

غزل ۱۹۱

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند

بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وان گه به یک پیمانہ می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندفو از عشق نشنیده‌است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت می‌فواهم مدد

تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با پیشم پرنیرنگ او مافظ مکن آهنگ او
کان طره شبیرنگ او بسیار طراری کند

غزل ۱۹۲

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه که گوش به من نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

با همه عطف دامن‌ت آیدم از صبا عجب

کز گذر تو خاک را مشک فتن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می‌جمله دهن نمی‌کند

دستفوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد مافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سفن نمی‌کند

غزل ۱۹۳

در نظربازی ما بی‌خبران میرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می گردانند

عهد ما با لب شیرین دهان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند

وصل خورشید به شبیره اعمی نرسد
که در آن آینه صامب نظران میرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگره پشم سیاه تو بیاموزد کار

ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی مافظ نکند فهم چه شد
دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغیبه‌گان
بعد از این فرقه صوفی به گرو نستانند

غزل ۱۹۴

سمن بویان غبار غم چه بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چه بستیزند بستانند

به فتراک جفا دل‌ها چه ببرندند ببرندند
ز زلف عنبرین جان‌ها چه بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چه بنشینند برخیزند

نهال شوق در خاطر چو برفیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند
رخ مهر از سمرفیزان نگردانند اگر دانند

ز چشم لعل رمانی چو می‌فندند می‌بارند
ز رویم (از پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند
بدین درگاه مافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

در این مضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر دریند درمانند درمانند

غزل ۱۹۵

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خواب باده لعل تو هوشیارانند

تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز
و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین
که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی فجسته که من
پیاده می‌روم و همراهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو به صومعه کان جا سیاه کارانند

خلاص مافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگاراند

غزل ۱۹۶

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی

باشد که از فزانه غیبه دوا کنند

معهشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد

هر کس مکایتی به تصور چرا کنند

چون مسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست

آن به که کار خود به عنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

مالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

گر سنگ از این مدیث بنالد عجب مدار
صامب دلان مکایت دل فوش ادا کنند

می‌خور که صد گناه ز اغیار در مجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسف
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر به کوی می‌کده تا زمره مضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز ماسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوا و وصل میسر نمی‌شود

شاهان کم التفات به مال گدا کنند

غزل ۱۹۷

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقده گویی ببر
پیش از آن که قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود مکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای
این مکایت‌ها که از طوفان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع

قدسیان بر عرش دست افشان کنند

مردم چشم به فون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

فوش بر آ با غصه‌ای دل کاهل (از)
عیش فوش در بوته هجران کنند

سر مکش مافظ ز آه نیم شب
تا چو صبمت آینه رفشان کنند

غزل ۱۹۸

گفتم کی ام دهان و لب‌ت کامران کنند
گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم فراج مصر طلب می‌کند لب‌ت
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه

گفت این مکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا فوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر مجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد مافظا است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

واعظان کاین جلوه در ممراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

ای گدای فائقه برجه که در دیر مغان
می‌دهند آبی که دل‌ها را توانگر می‌کنند

مسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد
زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی

کاندر آن جا طینت آدم مخمر می‌کنند

صیحه از عرش می‌آمد فروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر مافظ از بر می‌کنند

غزل ۲۰۰

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان فورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنویید
مشکل مکایتیست که تقریر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب

تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مخان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان فرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر مواله به تقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

غزل ۲۰۱

شراب بی‌غش و ساقی فوش دو داه رهند

که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

جفا نه پیشه درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین مقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

به هوش باش که هنگام باد استخفا
هزار فرمان طاعت به نیم جو نهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یک رنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند

قدم منه به فرابات جز به شرط ادب

که سالکان درش ممرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی مافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

غزل ۲۰۲

بود آیا که در میکرده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر فدا بگشایند

به صفای دل رندان صبومی زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دفتر رز بنویسید
تا همه مغپگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب

تا مریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه بیستند فدایا می‌پسند

که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این فرقه که داری تو بینی فردا

که چه زنا ز زیرش به دغا بگشایند

غزل ۲۰۳

سال‌ها دفتر ما در گرو صها بود

رونق می‌کده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان

هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوید به می

که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار مسن شناسی ای دل

کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد
و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پردافت
که مکیمان جهان را مژّه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زان که چو گل بر لب جوی
بر سر سبزه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر مق ازرق پوشان
رفعت فبث نداد ار نه مکایت‌ها بود

قلب اندوده مافظ بر او خرچ نشد
کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

غزل ۲۰۴

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آن که چو چشمت به عتاب می‌گشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آن که صبومی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن که رفت شمع طرب می‌افروفت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آن که در آن بزمگه خلق و ادب
آن که او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو مکایت‌ها بود

یاد باد آن که نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست

وآنچه در مسجد امروز کم است آن جا بود

یاد باد آن که به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که مافظ را بود

غزل ۲۰۵

تا ز میخانه و می نام و نشان فواید بود
سر ما خاک ره پیر مخان فواید بود

ملقه پیر مخان از ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان فواید بود

بر سر تربت ما چون گذری همت فواید
که زیارتگاه زندان جهان فواید بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان فواید بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز

تا دگر خون که از دیده روان فواید بود

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لمد
تا دم صبح قیامت نگران فواید بود

بخت مافظا گر از این گونه مدد فواید کرد
زلف محشوقه به دست دگران فواید بود

غزل ۲۰۶

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشین لبان
بخت سر عشق و ذکر ملقه عشاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شاه ابد

دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

مسن مه رویان مجلس گر چه دل می برد و دین
بمٹ ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدایی نکته ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر از صبومی کرده ام عیبم مکن
سرفروش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صمبیت پای
بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود

آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد مریفان به خرابات شده
خم می‌دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق

مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسماقی

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدى آن قهقهه کبک فرامان مافضا

که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

غزل ۲۰۸

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود

گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی

آن چه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق

تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او

زان که با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

غزل ۲۰۹

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ور نه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
هیچ لایقتره از حلقه زنجیر نبود

یا رب این آینه مسن چه جوهر دارد

که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز مسرت به در می‌کده‌ها برگردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو (سم)
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

غزل ۲۱۰

دوش در ملقه ما قصه گیسوی تو بود

تا دل شب سفن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق فیر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام (راهم) شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت مافظا بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دوش می‌آمد و رفساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

(رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوفته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی فون به کف آورد ولی دیده بریفت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد

آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و فروش گفت برو خرّقه بسوزان مافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

غزل ۲۱۲

یک دو جامم دی سمرگه اتفاق افتاده بود
و از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
(معتی می‌فواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمدام ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژدهای فرما که دوشم آفتاب

در شکرخواب صبومی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یمیی از کره
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

غزل ۲۱۳

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
مقه مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح

بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
زان که بیچاره همان دل‌نگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری
همچنان در لب لعل تو عیان است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند
سال‌ها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

ما فضا باز نما قصه فونابه پیشم
که بر این پیشمه همان آب روان است که بود

غزل ۲۱۴

دیدم به خواب فروش که به دستم پیاله بود

تعبیر رفت و کار به دولت مواله بود

چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که می‌فواستم ز بفت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خماری غمخ سمر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان می‌کده خون می‌فورم مدام
روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز فوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سمر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش مافظ به مدح شاه

یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تندممله که فورشید شیرگیر
پیشش به روز محرکه کمتر غزاله بود

غزل ۲۱۵

به کوی میکرده یا رب سمر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

مدیث عشق که از حرف و صوت مستخنیست
به ناله دف و نی در فروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کرده و آن چشم جادوانه مست

هزار سامر چون سامریش در گله بود

بگفتمش به لبم بوسه‌ای موالت کن
به خنده گفت کی ات با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد مافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ موصله بود

غزل ۲۱۶

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد

تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور فردمند من آن ماه که او را
با مسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر به دربرد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت مسن سر تاجوری بود

اوقات فروش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی فبری بود

فوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سمر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به مافظا

از یمن دعای شب و ورد سمری بود

غزل ۲۱۷

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم
به تدبیرش امید ساملی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی‌عیب مرمان نیست لیکن
ز من محرومتر کی سالی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید

که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد

مدیتم نکته هر ممفلی بود

مگو دیگر که مافظ نکته‌دان است

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

غزل ۲۱۸

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

گفتم این شاخ ار دهد باری پیشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش

همچو گل بر فرقه رنگ می مسلمانانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست

زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندر این کشور گدایی رشک سلطانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بخت شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

غزل ۲۱۹

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبومی به ناله دف و چنگ
بیوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود محدود

شد از فروغ ریامین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن مدیث عاد و ثمود

جهان چو فلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است فلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سمر که مرغ درآید به نغمه داوود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی

کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صبومی به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس مافظ به یمن تربیتش
هر آن چه می‌طلبد جمله باشدش موجود

غزل ۲۲۰

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چه‌ها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش

بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجر است
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ به کوی میکرده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

غزل ۲۲۱

چه دست بر سر زلفش زخم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چه ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب فراجم کند به بیداری

وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آن که در این راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

مباب را چو فتد باد نفوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

مجاب راه تویی حافظ از میان برفیز
خوشا کسی که در این راه بی‌مجاب رود

غزل ۲۲۲

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود

نرود کارش و آخر به فجالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش مفظ خدا

به تجمّل بنشیند به جلالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست

که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر

میف اوقات که یک سر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی

که غریب از نبرد ره به دلالت ببرد

مکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست

کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمه مکمت به کف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

هرگز نه نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهند
به جفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد و از سر پیمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من و از دل من آن نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد و از پی ایشان نرود

غزل ۲۲۴

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به هر درش که بفوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشست بدین هنر نرود

مکن به چشم مقارت نگاه در من مست

که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت به درنرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

به تاج هدهدم از ره میر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول به دست مافظ ده
به شرط آن که ز مجلس سفن به درنرود

غزل ۲۲۵

ساقی مدیث سرو و گل و لاله می‌رود

وین بخت با ثلاثه غساله می‌رود

می‌ده که نوحروس چمن مد مسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسى که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یک شبه ره یک ساله می‌رود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سمر ز دنباله می‌رود

از ره مرو به عشوه دنیا که این عجز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
و از ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

غزل ۲۲۶

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین (از سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به فون جگر شود

خواهم شدن به میکرده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آن جا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان مدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من

آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای میرتم از نفوت رقیب
یا رب مباد آن که گدا معتبر شود

بس نکته غیر مسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صامب نظر شود

این سرکشی که کنگره کاغ وصل راست
سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظا چو نافه سر زلفش به دست توست
دم درکش از نه باد صبا را خبر شود

غزل ۲۲۷

گر چه بر واعظ شهر این سفن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کره کن که نه چندان هنر است

میوانی که ننوشت می و انسان نشود

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
ور نه هر سنگ و گلی ل و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل فوش باش
که به تلبیس و میل دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب مرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز فدایا که پشیمان نشود

مسن خلقی ز خدا می‌طلبم فوی تو را
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه فورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پای به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آفر ای فاطمه جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شمنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه به دررفت و گر می این است
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گران مایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت

حافظا ر نیز بدانء ؑه چننم چه شود

غزل ۲۲۹

بفت از دهان دوست نشانم نمىءدهء
ءولء فبر ز راز نهانم نمىءدهء

از بهر بوسهءى ز لبش جان همىءدهم
اينم همىءستانء و آنم نمىءدهء

مردمء در ائن فراق و در آن پرءه راه نئست
يا هست و پرءه ءار نشانم نمىءدهء

زلفش ؑشئء باء صبا چرخ سفله بئن
ءان ؑا مءال باءوزانم نمىءدهء

چنءان ؑه بر ؑنار چه پرءار مىءشءم
ءوران چه نءطه ره به مئانم نمىءدهء

شءر به صبر ءست ءهء عاقبت ولى

بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم روم به خواب و بینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

غزل ۲۳۰

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که فلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشد

مقیم ملقه ذکر است دل بدان امید
که ملقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

تو را که مسن خداداده هست و مجله بخت

چه حاجت است که مشاطهات بپاراید

چمن فروش است و هوا دلکش است و می بی‌غش
کنون بجز دل فروش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هوش دار
که این مفدره در عقد کس نمی‌آید

به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
به یک شکر ز تو دلفسته‌ای بیاساید

به فنده گفت که مافظ فدای را می‌پسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

غزل ۲۳۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز

گفتا ز خو برویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم فوشا هوایی کز باد صبح فیزد
گفتا فنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رمیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش مافظ کاین غصه هم سر آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زخم که غصه سر آید

فلوت دل نیست جای صحبت اصداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت مکالمه ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که فواجه کی به درآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر ره روی که در گذر آید

صالح و طالع متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر فواه که آخر

باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت مافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی‌فبر آید

غزل ۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و میران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

جان بر لب است و مسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید

از مسرت دهانش آمد به تنگ جانم

خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر فیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام مافظ در انجمن برآید

غزل ۲۳۴

چه آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چه از میان چمن بوی آن کلاله برآید

مکایت شب هجران نه آن مکایت مالیست
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد فوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود

خیال باشد کاین کار بی مواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت مافضا
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

غزل ۲۳۵

زهی فحیسته زمانی که یار بازآید
به کام غمزندگان غمگسار بازآید

به پیش خیال خیالش کشیده ابلق پیشه
بدان امید که آن شهسوار بازآید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چه کار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد

بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار بازآید

چه جورها که کشیدند بلبان از دی
به بوی آن که دگر نوبهار بازآید

ز نقش بند قضا هست امید آن مافضا
که همچو سرو به دستم نگار بازآید

غزل ۲۳۶

اگر آن طایر قدسی ز دره بازآید
عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم بازآید

آن که تاج سر من خاک کف پایش بود

از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکر فواب صبوح
ور نه گر بشنود آه سمرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم مافا
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

غزل ۲۳۷

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید

فغان که بخت من از فواب در نمی‌آید

صبا به پیشم من انداخت فای از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

مگر به روی دلارای یار ما ورنه
به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که فوش سوادى دید
وز آن غریب بلاکش فبر نمی‌آید

ز شست صدق گشاده هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

بسم مکایت دل هست با نسیم سمر
ولی به بخت من امشب سمر نمی‌آید

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز

بلای زلف سیاهت به سر نمی‌آید

ز بس که شد دل مافظا رمیده از همه کس
کنون ز ملقه زلفت به در نمی‌آید

غزل ۲۳۸

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه بازکشید

مگر نسیم فطت صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل

چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم
شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

به لب رسید مرا جان و برنیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت مرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

غزل ۲۳۹

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست

فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آن که سیب زنفدان شاهی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آن که زممتی نکشید

ز روی ساقی مه وش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان فط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگره نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بفواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نفرید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و مافظ هنوز می‌نپشید

ابر آذاری برآمد باد نوروzy وزید
وجه می می خواهی و مطرب که می گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید

قسط جود است آبروی خود نمی باید فروفت
باده و گل از بهای فرقه می باید فرید

گویا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید

با لبی و صد هزاران فنده آمد گل به باغ
از کریمی گویا در گوشه ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه ای در نیک نامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت

وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد مال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل مافظ که زد
این قدر دانه که از شعر ترش خون می‌چکید

غزل ۲۴۱

معاشران ز مریف شبانه یاد آرید
مقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرفروشی از آه و ناله عشاق
به صوت و نغمه چنگ و پیغانه یاد آرید

چه لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چه در میان مراد آورید دست امید

ز عهد صمیمت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز هم‌رهان به سر تازیانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

به وجه مرممت ای ساکنان صدر جلال
ز روی مافظ و این آستانه یاد آرید

غزل ۲۴۲

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بفت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور فوش اکنون کند که ماه آمد

جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رخم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوچ ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملامدشکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه ها بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاهها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صمیمگاه رسید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سمن آشنا شنید

ای شاه مسن چشم به مال گدا فکن
کاین گوش بس مکایت شاه و گدا شنید

خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
در میرتم که باده فروش از کجا شنید

یا رب کجاست مهرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید

اینش سزا نبود دل مق گزار من
کز غمگسار خود سمن ناسزا شنید

ممروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد

از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر فرقه نه امروز می‌فوریم
صد بار پیر می‌کده این ماجرا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند مکیم محض صواب است و عین خیر
فرهنده آن کسی که به سمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

غزل ۲۴۴

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبى فوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

مضور خلوت انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بفوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نفسست موعظه پیر صمبیت این مرف است
که از مصائب ناجنس امتراز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما مافزا

موالتش به لب یار دلنواز کنید

غزل ۲۴۵

الا ای طوطی گویای اسرار

مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت فوش باد جاوید

که فوش نقشی نمودی از خط یار

سفن سربسته گفتی با مریفان

فدا را (زین محما) پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی

که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب

که می(قصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند

مریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دل‌هاست
فداوندا دل و دینم نگه دار

به مستوران مگو اسرار مستی
مدیت جان مگو با نقش دیوار

به یمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

فداوندی به جای بندگان کرد
فداوندا ز آفاتش نگه دار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه بین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبنده و به مستی سال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

فوش دولتیست فرم و فوش فسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می فور به شعر بنده که زبلی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

گر فوت شد سمور چه نقصان صبوح هست

از می کنند روزه گشتا طالبان یار

زان جا که پرده پوشی عفو کریم دوست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز مشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار

حافظا چو رفت روزه و گل نیز می رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

غزل ۲۴۷

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق بی دل خبر دریغ مدار

به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سمر دریغ مدار

مریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی

کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمه قند است لعل نوشینت
سفن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چه ذکر خیر طلب می کنی سفن این است
که در بهای سفن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود مال فروش شود مافظا
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

غزل ۲۴۸

ای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر

زار و بیمار غمخ رامت جانی به من آر

قلب بی‌ماصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل فویشم جنگ است
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شده
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم از این می دو سه ساغر بپشان
وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلخ از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت
کای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته‌ای روح فزا از دهن دوست بگو
نامه‌ای فوش خبر از عالم اسرار بیار

تا محطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیده فونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن

به اسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکر بار بیار

(روزگار) یست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق مافظ به چه ارزد به می‌اش رنگین کن
وان گهش مست و خراب از سر بازار بیار

غزل ۲۵۰

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
فرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چه دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیئات

ای دل خام طمع این سفن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دولت پیر مخان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وان گهم تا به لمد فارغ و آزاد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب وصل است و طی شد نامه هجر
سلام فیه متی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
و لو آذیتنی بالهجر و المجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش مافظا
فان الربع و الخسران فی التجر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

فرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زخم آب در میکده یک بار دگر

معرفت نیست در این قوم فدا را سببی
تا بره گوهر خود را به فریدار دگر

یار اگر رفت و مق صمبت دیرین نشناخت
ماش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

عافیت می‌طلبم فاطمه ار بگذارند
غمزه شوفش و آن طره طرار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند

هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت

کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه در این واقعه مافظ تنهاست

غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

غزل ۲۵۳

ای خرم از فروغ رفت لاله زار عمر

باز آ که ریفت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست

کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است

دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر فواب بامداد

هشیار گرد هان که گذشت افتیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را

بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف که ز خیل حوادث کمین‌گهیست

زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار

(روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

غزل ۲۵۱۴

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

گل‌بانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گل‌بشکر آن که تویی پادشاه مسن
با بلبلان بی‌دل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت مضور

گر دیگران به عیش و طرب فرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر به مور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار مور

می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه و ر کسی
گوید تو را که باده مخور گو هواخفور

مافا شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبه امزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده مالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده بازآید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تفت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ فوشفوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یک سان نباشد مال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون تو را نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند فار مخیلان غم مخور

گر چه منزل بس فطرنای است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

مال ما در فرقت جانان و ابراه رقیب
جمله می‌داند فدای مال گردان غم مخور

ماظفا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل ۲۵۶

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آن چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی

که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری فروش و رودی بساز می‌فواهم

که درد فویش بگویم به ناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی مضور ما کردند

گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدمم ریز ساقیا می و مشک

که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

بیار ساغر در فوشاب ای ساقی

مسود گو کره آصفی ببین و بمیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صمبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد
خبر دهید به مجنون فسته از زنجیر

مدیت توبه در این بزمگه مگو مافضا
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

غزل ۲۵۷

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروا نه به جان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته فویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخس را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک

آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر فرقه برانداز و برقص
ور نه با گوشه رو و فرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از بره وز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

مافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

هزار شکر که دیده به کام خویش باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم مبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه مهره راز

اگر چه مسن تو از عشق غیر مستخنیست
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس مکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیفت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست

گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمه مسن است و نه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

غزل ۲۵۹

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق

به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر

در این سراچه بازیچه غیر عشق مبارز

به نیم بوسه دعایی بفرز اهل دلی

که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در مجاز و عراق

نوای بانگ غزل‌های مافضا از شیراز

غزل ۲۶۰

ای سرو ناز مسن که فوش می‌روی به ناز

عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرهنده باد طلعت خوبت که در ازل

ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست

چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلج را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن مریم ندارد سر مجاز

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

در آ که در دل فسته توان در آید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
که فتح باب وصال مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رفت زاید باز

به پیش آینه دل هر آن چه می دارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر مافضا
به بوی گلبن وصل تو می سراید باز

مال خونین دلان که گوید باز
و از فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ به خون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سفن
ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت المرام خم مافضا

گر نمیرد به سر پیوید باز

غزل ۲۶۳

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
فروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی می‌کده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشک بو جامی
شرار رشک و مسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و فرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته فراب انداز

به نیم شب اگر آفتاب می‌باید

ز روی دفتر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند

مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت

به سوی دیو ممن ناوک شهاب انداز

غزل ۲۶۱۴

فیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

پیشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است

مالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم

ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بفست

از لب خود به شفافانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد

آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید

دود آهیش در آئینه ادراک انداز

چون گل از نکته او جامه قبا کن مافظ

وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

غزل ۲۶۵

برنیامد از تمنای لببت کامم هنوز

بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه فواید شد در این سودا سرانجام هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک فتن
می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر و بامم هنوز

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لب
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان

جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد مافظ قصه لعل لبش
آب میوان می‌رود هر دم ز اقلام هنوز

غزل ۲۶۶

دلم رمیده لولی‌وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامه تقوا و فرقه پرهیز

خیال خال تو با خود به خاک فوادم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

پیاله بر کفتم بند تا سمرگه مشر

به می ز دل ببرم هول روز رستافیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رهمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ مال نیست
تو خود مجاب خودی مافظ از میان برخیز

غزل ۲۶۷

ای صبا گر بگذری بر شامل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پرصدای ساربانان بینی و بانگ چرس

محمل جانان ببوس آن گه به زاری عرضه دار

کز فراق‌ت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصمان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندرا راه عشق
شب روان را آشنایی‌هاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بیاز
زان که گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

دل به رغبت می‌سپارد جان به پیشم مست یار
گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
و از تمس دست بر سر می‌زند مسکین مگس

نام مافظا گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مخان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتیم مفرست

که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

غزل ۲۶۹

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج فائقاقت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
مریم درگاه پیر مغان پناهت بس

به صدر مصطفی بنشین و ساغر می‌نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن

صرا می می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هوای مسکن ملوف و عهد یار قدیم
ز ره روان سفرکرده عذرفواهدت بس

به منت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای مافضا
دعای نیم شب و درس صمیمگاهت بس

غزل ۲۷۰

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس
زهر هجری پیشیده‌ام که می‌پرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس

آن چنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که می‌پرس

من به گوش خود از دهانش دوش
سفخانی شنیده‌ام که می‌پرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که می‌پرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که می‌پرس

همچو مافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس

غزل ۲۷۱

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس

که چنان ز او شده‌ام بی سر و سامان که می‌پرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می‌لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که می‌پرس

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که می‌پرس

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌پرس

گفتم از گوی فلک صورت مالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که می‌پرس

گفتمش زلف به فون که شکستی گفتا

حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌رس

غزل ۲۷۲

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرّم اسرار نهان باش

زان باده که در می‌کده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرّقه چو آتش زدی ای عارف سالک
مهدی کن و سرملقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش

فون شد دلم از مسرت آن لعل روان بفش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند

ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

مافا که هوس می‌کندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

غزل ۲۷۳

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
مریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با فخر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب میوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزل خوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن

فدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید مره تیغ برمکش (نهار)
و از آن که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و مسن در نظر باز نیست
به شیوه نظر از نادران دوران باش

خموش مافظ و از جور یار ناله مکن
تو را که گفت که در روی خوب میران باش

غزل ۲۷۴

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن

سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت به می مواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو مافا
ولی معاشر زندان پارسا می باش

غزل ۲۷۵

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بفش

وین زهد فشک را به می خوشگوار بفش

طامات و شطع در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بفش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌فرند
در ملقه چمن به نسیم بهار بفش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
فون مرا به چاه زنفدان یار بفش

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بفش

ای آن که ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بفش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را به عفو و لطف خداوندگار بفش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح

گو جام زر به حافظ شب زنده دار بفش

غزل ۲۷۶

باغبان گر پنج روزی صمبت گل بایدهش
بر جفای خار هجران صبر ببلب بایدهش

ای دل اندربند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آن که تدبیر و تامل بایدهش

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافرست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش

با چنین زلف و رخس بادا نظربازی مرا
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدهش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید

این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدهش

ساقیا در گردش ساغر تحلل تا به چنند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چنندین تجمل بایدهش

غزل ۲۷۷

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش

جای آن است که فون موج زند در دل لعل
زین تخابن که خرف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سفن و نه نبود

این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری
بر مذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست فدایا به سلامت دارش

صمبت عافیتت گر چه فروش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرومگذارش

صوفی سرفروش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل مافظ که به دیدار تو فوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

غزل ۲۷۸

شراب تلخ می‌فواهم که مردافکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق مرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهره چنگی و مریخ سلمشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیموده این صمرا نه بهرام است و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آن که ننمایی به کج طبعان دل کورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان مشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از مافظ
ولیکن فنده می آید بدین بازوی بی زورش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
فداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لومش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا
عبیرآمیز می‌آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صامب کمالش

که نام قند مصری برد آن جا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است مالش

گر آن شیرین پسر فونم بریزد

دلا چون شیر مادر کن ملالش

مکن از خواب بیدارم خدا را
که دارم خلوتی فوش با خیالش

چرا مافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

غزل ۲۸۰

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شره تو در غنچه کرد پنهانش

تو هفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید

تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر ره روان فواهد
که جان زنده دلان سوفت در بیابانش

بدین شکسته بیت المزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنفدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست فواجه دهم
که سوفت حافظ بی دل ز مکر و دستانش

غزل ۲۸۱

یا رب این نوگل فندان که سپردی به منش
می سپارم به تو از چشم مسود چمنش

گر چه از کوی وفا گشت به صد مرملة دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سرمنزل سلمی (سی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است به هم برزنش

گو دلم مق وفا با خط و خالت دارد
ممتزم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خیر از فویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رفت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه ملال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سفنش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کلهدار
ظریفی مه وشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
به سان دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استفوانم
نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرده‌ست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای دوست مافضا

لب نوشش لب نوشش لب نوش

غزل ۲۸۳

سمر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به صوت چنگ بگویم آن مکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب فورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات

مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک فسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو مافضا مفروش

غزل ۲۸۴

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت بیفشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

این فرد خام به میخانه بر

تا می لعل آوردش خون به جوش

گر چه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه دانی خموش

گوش من و ملقه گیسوی یار
روی من و خاک در می فروش

رندی مافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آن که کرد
روح قدس ملقه امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده
و از فطر چشم بدش دار گوش

در عهد پادشاه خطابش جرّ پوش
مافا قرا به کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبّو می‌کشد به دوش

اموال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کرده سال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنیست سفن گر چه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می‌نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذر پذیر و جرّ به ذیل کره بیپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی

پروانه مراد رسید ای محب فموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که فرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

غزل ۲۸۶

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
و از شما پنهان نشاید کرد سر می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سفت می‌گردد جهان بر مردمان سفتکوش

وان گهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش

با دل فونین لب خندان بیاور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر فروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام فروش

گوش کن پند ای پسر و از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در مدیثی گر توانی داشت هوش

در مریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زان که آن جا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سفن دانسته گو ای مرد عاقل یا فموش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد
آصف صامب قران جرم بفش عیب پوش

غزل ۲۸۷

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو فروش

دلہ از عشوہ شیرین شکرخای تو فوش

ہمچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
ہمچو سرو چمن فلد سراپای تو فوش

شیوہ و ناز تو شیرین فط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو فوش

ہم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار
ہم مشام دلہ از زلف سمن سائی تو فوش

در رہ عشق کہ از سیل بلا نیست گزار
کردہام خاطر خود را بہ تمنای تو فوش

شکر چشم تو چہ گویم کہ بدان بیماری
می کند درد مرا از رخ زیبای تو فوش

در بیابان طلب گر چہ ز ہر سو فطریست
می رود حافظ بی دل بہ تولای تو فوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری فوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلحداری فوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری فوش

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری فوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری فوش

شب صمبت غنیمت دان و داد فوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری فوش

می‌ای در کاسه پیشم است ساقی را بنامیزد
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری فوش

به غفلت عمر شد مافظ بیا با ما به میخانه

که شنگولان خوش باشت پیاموزند کاری خوش

غزل ۲۸۹

مجمع فوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست فدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیده ست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گر چه خون می چکد از شیوه چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب

خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند

ببرد زود به جاندارى خود پادشاهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه در

صدف سینه مافظ بود آرامگهش

غزل ۲۹۰

دلخ رمیده شد و غافلخ من درویش

که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزه

که دل به دست کمان ابرویست کافرکیش

خیال موصله بمر می پزد هیهات

چه هاست در سر این قطره محال اندیش

بنازه آن مژه شوخ عافیت کش را

که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

به کوی می‌کده گریان و سرفکنده (رو)
چرا که شره همی‌آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا مافا
خزانهای به کف آور ز گنج قارون بیش

غزل ۲۹۱

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم

آتش زدم چو گل به تن لفت لفت فویش

دوشم ز بلبلی چه فوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت فویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندفو
بسیار تندروی نشیند ز بخت فویش

خواهی که سفت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سفت‌های سفت فویش

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش درافکنم به همه رفت و پخت فویش

ای حافظ! مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تفت فویش

غزل ۲۹۲

قسم به مشمت و جاه و جلال شاه شجاع

که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مخانه بیار
مریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

فدای را به میاه شست و شوی فرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع

ببین که رقص کنان می رود به ناله چنگ
کسی که رقصه نفرمودی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

به فیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

جبین و چهره حافظ فدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاغ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربفانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی این است بهین اوضاع

طره شاهد دنیی همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نمببند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌فواهی

که وجودیست عطا بخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

غزل ۲۹۱۴

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و زندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم دوست

این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر تو را مافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سمر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بی‌دل کنم علاج دماغ

به جلوه گل سوری نگاه می‌کردم
که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

چنان به مسن و جوانی فویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز مسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایضاغ

یکی چو باده پرستان صرامی اندر دست
یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایباغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که مافضا نبود بر رسول غیر بلاغ

غزل ۲۹۶

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گر چه سخن همی برد قصه من به هر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دست کش خیال من
کس نزدهست از این کمان تیر مراد بر هدف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگ دل
یاد پدر نمی کنند این پسران نافلف

من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک

مخپچهای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

بی فبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبیه می‌فورد
پاردمش دراز باد آن میوان فوش علف

مافا اگر قدم زنی در ره فاندان به صدق
بدرقه رعت شود همت شمنه نجف

غزل ۲۹۷

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم

به راستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بمر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بمر بی‌کران فراق

اگر به دست من افتد فراق را بکشم
که روز هجر سیه باد و فان و مان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده‌ست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار

مدام فون جگر می‌فورم ز فوان فراق

فلک چو دید سره را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبره به ریسمان فراق

به پای شوق گر این ره به سر شدی مافا
به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

غزل ۲۹۸

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تمحیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

به ممنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت

که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
مکایتیست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگر چه موی میانت به چون منی نرسد
فوش است خاطر از فکر این خیال دقیق

ملاوتی که تو را در چه زنفدان است
به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

به خنده گفت که مافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه مدم همی‌کند تمهیق

غزل ۲۹۹

اگر شراب فوری جرعهای فشان بر خاک

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه بای

برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مخاک

فریب دفتر رز طرفه می زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده مافظ فروش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم بآک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
و گر نه هر دم از هجر دوست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان پاک

رود به خواب دو چشم از خیال تو هیاهات
بود صبور دل اندر فراق تو ماشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتل میاتنا ابد
لان رومی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم

سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

تو را چنان که تویی هر نظر کجا بیند
به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

به پیشم خلق عزیز جهان شود مافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

غزل ۳۰۱

ای دل ریش مرا با لب تو مق نمک
مق نگه دار که من می‌روم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو ممک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم

وَعْدَه از مد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
فلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر مافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتری

غزل ۳۰۲

فوش خبر باشی ای نسیم شمال
که به ما می‌رسد زمان وصال

قصه العشق لا انفصام لها
فصمتها هنا لسان القال

مالسلمی و من بذی سلم

این میراننا و کیف المال

عفت الدار بعد عافیه
فاسالوا مالها عن الاطلال

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

یا برید الممی همای الله
مرمبا مرمبا تعال تعال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از مریفان و جام مالامال

سایه افکند مالیا شب هجر
تا چه بازند شب روان خیال

ترک ما سوی کس نمی نگرد
آه از این کبریا و جاه و جلال

مافضا عشق و صابری تا چند

ناله عاشقان فوش است بنال

غزل ۳۰۳

شمتت روح و داد و شمت برق وصال
بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال

امادیا بجمال المیب قف و انزل
که نیست صبر جمیل ز اشتیاق جمال

مکایت شب هجران فرو گذاشته به
به شکر آن که برافکند پرده روز وصال

بیا که پرده گلریز هفت فانه چشم
کشیده‌ایم به تمریر کارگاه خیال

چو یار بر سر صلح است و عذر می‌طلبد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ

که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون مات ملال

غزل ۳۰۴

دارای جهان نصرت دین فسرو کامل
یمیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی زمین روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و فرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد مل مسال

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت

ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاهها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بفش که از زلف کمندت
شد گردن بدفواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یک سره بر منهج عدل است
فوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظا قلم شاه جهان مقسم (رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

غزل ۳۰۵

به وقت گل شدم از توبه شراب فجل
که کس مباد ز کردار ناصواب فجل

صلاح ما همه دام ره است و من زین بمث

نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب فجل

بود که یار نرنجد ز ما به فلق کریم
که از سال ملولیم و از جواب فجل

ز فون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر ره روان خواب فجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب فجل

تویی که فوبتری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب فجل

مجاب ظلمت از آن بست آب فضر که گشت
ز شعر مافظ و آن طبع همچو آب فجل

غزل ۳۰۶

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول

رسد به دولت وصل تو کار من به اصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی محمول

چو بر در تو من بی‌نوا بی زر و زور
به هیچ باب ندارم ره فروغ و دفول

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

من شکسته بدمال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

فرا بتر ز دل من غم تو جای نیافت
که سافت در دل تنگم قرارگاه نزول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به مضرت تو

که طاعت من بی‌دل نمی‌شود مقبول

به درد عشق بساز و خموش کن مافضا
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

غزل ۳۰۷

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قال

تمصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آفر بسوخت جانم در کسب این فضایل

ملاج بر سر دار این نکته فوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسال

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه مال

دل داده‌ام به یاری شوفی کشی نگاری

مرضیه السجایا محمودہ الفصالح

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست
و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیده
و از لوح سینه نقشش هرگز نگشت زایل

ای دوست دست مافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب بینم آن را در گردنت ممایل

غزل ۳۰۸

ای رفت چون فلد و لعلت سلسبیل
سلسبیل کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان فطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای

همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان من است
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گر چه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و فرما بر نفیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیز که باشد زین قبیل

غزل ۳۰۹

عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل فام

مجلس انس و حریف همد و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سفن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در مسن و فوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دل نشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران بادب
دوستانان صامب اسرار و حریفان دوستگاه

باده گلرنگ تلخ تیز فوش فوار سبک
نقلش از محل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی به یغمای فرد آهفته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سفن

بفشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد فوشدلی بر وی تباه
وان که این مجلس نجوید زندگی بر وی مراه

غزل ۳۱۰

مرمبا طایر فرخ پی فرفنده پیام
خیر مقدم چه خیر دوست کجا راه کداه

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او قصه به داه آمد و معشوقه به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز مد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و فوش نیست فدا را بفراه

زلف دلدار چو زار همی‌فرماید

برو ای شیخ که شد بر تن ما فرقه مرا

مرغ روم که همی زد ز سر سدره صفیر

عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد

من نه یقتل دای دنف کیف ینام

تو ترمم نکنی بر من مخلص گفتم

ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

غزل ۳۱۱

عاشق روی جوانی فوش نواسته ام

و از خدا دولت این غم به دعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و می گویم فاش

تا بدانی که به چندی هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

فوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین میرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نواسته‌ام

غزل ۳۱۲

بشری اذ السلامه ملت بذی سلم
لله ممد معترف غایه النعم

آن فوش خیر کجاست که این فتح مژده داد

تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه در این طرفه منزل است
آهنگ قصه او به سراپرده عدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته مال
ان العهد عند ملیک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رهمتی ولی
جز دیده‌اش محاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت
ان قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

غزل ۳۱۳

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم

مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زان جا که فیض جام سعادت فروغ دوست
بیرون شدی نمای ز ظلمات میرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رهمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای مکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می فور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر فویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من فسته و ضعیف
ای خضر پی فجسته مدد کن به همتم

دورم به صورت از در دولترای تو

لیکن به جان و دل ز مقیمان مضرتم

حافظ به پیش چشم تو فواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

غزل ۳۱۴

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لب صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاه است کز این جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته فوش آمد که به جور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که ده از خدمت زندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد فطر است

تا نگوئی که چو عمرم به سر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز مسود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو ملال است مرا
که به افسوس و جفا مهر وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش مافظ به فلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

غزل ۳۱۵

به غیر از آن که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه فرمان عمرم غم تو داد به باد

به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه مقیرم ببین به دولت عشق
که در هوای رفت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو
سفن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز فجالت برآورم بر دوست
که قدمتی به سزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش فستم

غزل ۳۱۶

زلف بر باد مده تا ندهی بر باده

ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیاده

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را ملقه مکن تا نکنی دربنده
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبوی از فویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گل
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو و نه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهره شهر مشو تا ننهی سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رم کن بر من مسکین و به فریادم رس

تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو ماشا که بگرداند روی
من از آن روز که دربند توام آزادم

غزل ۳۱۷

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی مور و لب موی
به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چه کنم مرف دگر یاد نداد استاد

کوکب بفت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم ملقه به گوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

می خورد فون دلم مردمک دیده سزااست
که چرا دل به جگرگوشه مردم داد

پاک کن چهره مافظ به سر زلف ز اشک
ور نه این سیل دمادم ببرد بنیادم

غزل ۳۱۸

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم
تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم

به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری

به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گرده

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی به گرد دامنت گرده

فرورفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رفت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌فوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم

تو فوش می‌باش با حافظ برو گو قصه جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از قصه دم سردم

سال‌ها پیروی مذهب زندان کرده
تا به فتوی فرد مرص به زندان کرده

من به سرمنزل عنقا نه به خود برده راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کرده

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه به سودای تو ویران کرده

توبه کرده که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کرده

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کرده

نقش مستوری و مستی نه به دست من و دوست
آن چه سلطان ازل گفت بکن آن کرده

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع

گر چه در بانی میخانه فراوان کرده

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه امزان کرده

صبح فیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کرده همه از دولت قرآن کرده

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صامب دیوان کرده

غزل ۳۲۰

دیشب به سیل اشک ره خواب می زده
نقشی به یاد خط تو بر آب می زده

ابروی یار در نظر و فرقه سوخته
جامی به یاد گوشه محراب می زده

هر مرغ فکر کز سر شاخ سفن بجست

بازش ز طره تو به مضراب می‌زده

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زده

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ
فالی به چشم و گوش در این باب می‌زده

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی‌خواب می‌زده

ساقی به صوت این غزل کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می‌ناب می‌زده

فوش بود وقت مافا و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت امباب می‌زده

غزل ۳۲۱

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شده

هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بفور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تمت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت موالتم به فرابات می‌کند
هر چند کاین چنین شدم و آن چنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگاه پیر مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد به تفت بفت
با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه پیشمت به من رسید

ایمن ز شر فتنه آخر زمان شده

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شده

دوشم نوید داد عنایت که مافضا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شده

غزل ۳۲۲

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیده
به صورت تو نگاری ندیده و نشنیده

اگر چه در طلبت هم‌عنان باد شمال
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیده

امید در شب زلفت به روز عمر نبستم
طمع به دور دهانت ز کام دل ببریده

به شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشانده

ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که فریده

ز غمزه بر دل ریشم چه تیر ها که گشادی

ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیده

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری

که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیده

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلفواه

که من چو آهوی و مشی ز آدمی برمیده

چو غنچه بر سر از کوی او گذشت نسیمی

که پرده بر دل فونین به بوی او بدریده

به خاک پای تو سوگند و نور دیده مافظا

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیده

غزل ۳۳۳

ز دست کوتاه خود زیر باره

که از بالابلندان شرمساره

مگر زنجیر مویی گیرده دست
وگر نه سر به شیدایی برآره

ز چشم من پیرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شماره

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگاره

اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد حق نعمت می‌گزاره

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدواره

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کاره
همچنان چشم گشاد از کرمش می‌داره

به طرب ممل مکن سرفی رویم که چو جاه
فون دل عکس برون می‌دهد از رفساره

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زان که در این پرده نباشد باره

پاسبان مره دل شده‌ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشه او نگذاره

منم آن شاعر سامر که به افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می‌باره

دیده بخت به افسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیداره

چون تو را در گذر ای یار نمی‌یاره دید

با که گویم که بگوید سفنی با یاره

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازاره

غزل ۳۲۵

گر دست دهد خاک کف پای نگاره
بر لوح بصر خط غباری بنگاره

بر بوی کنار تو شده غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند به کناره

پروانه او گر رسد در طلب جان
چون شمع همان دم به دمی جان بسپاره

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآره

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق

دادند قراری و ببردند قراره

ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کان بوی شفافبخش بود دفعه شماره

گر قلب دلم را نهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شماره

دامن مفشان از من فاکه پس از من
زین در نتواند که برد باد غباره

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لمظه که جان را به لب آره

غزل ۳۲۶

در نهانخانه عشرت صنمی فوش داره
کز سر زلف و رخس نعل در آتش داره

عاشق و رنده و میخواره به آواز بلند

وین همه منصب از آن مور پریوش داره

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سمیرت زلف مشوش داره

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش داره

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی غش داره

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش داره

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آن است که من فاطر خود فوش داره

غزل ۳۲۷

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن داره

هواداران کویش را چو جان فویشتن داره

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه فتن داره

به کام و آرزوی دل چو داره خلوتی حاصل
چه فکر از فبت بدگویان میان انجمن داره

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن داره

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بممد الله و المنه بتی لشکرشکن داره

سزد کز فاتم لعلش زخم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن داره

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن داره

فدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه

که من با لعل خاموشش نهانی صد سفن دارم

چو در گلزار اقبالش فرامانم بممدالله
نه میل لاله و نسرين نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین مسن دارم

غزل ۳۲۸

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سمی بندگان من برسان

که فراموش مکن وقت دعای سمره

فره آن روز کز این مرحله بر بندم بار
و از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلند است و جهان گیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

غزل ۳۲۹

چو ز سمر نهاد ممایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم

ساقی بیا که از مدد بفت کار ساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسر م

جامی بده که باز به شادی روی شاه

پیرانه سر هوای جوانیست در سره

راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش موی کوثره

شاهها اگر به عرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این دره

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبفورد کند طبع خوگره

ور باورت نمی‌کند از بنده این مدیث
از گفته کمال دلیلی بیاوره

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا بره

منصور بن مظفر غازیست مرز من
و از این فحیسته نام بر اعدا مظفره

عهد الست من همه با عشق شاه بود

و از شاهراه عمر بدین عهد بگذره

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
من نظم در چرا نکنم از که کمتره

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به صید کبوتره

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسره

شعره به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ دوست زبان سفنوره

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبره

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغره

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست

من سالفورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد در این قصه یاورم

شکر خدا که باز در این اوچ بارگاه
طاووس عرش می شنود صیت شهپر

نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگر

شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم و گرنه شکار غضنفر

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم به وصل تو کز ذره کمتر

بنما به من که منکر مسن رخ تو کیست
تا دیده اش به گزlk غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت

و اکنون فراغت است ز خورشید خاوره

مقصود از این معامله بازارتیزی است
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌فرم

غزل ۳۳۰

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سمره
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپره

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذره

بر آستان مرادت گشاده‌ام در پیشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای فیل غم عفاک الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم پیشم که با سیاه دلی

هزار قطره بیبارد چو درد دل شمره

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگره

به خاک مافضا اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدره

غزل ۳۳۱

به تیغ گر کشد دستش نگیره
وگر تیره زند منت پذیره

کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیره

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیره

برآی ای آفتاب صبح امید

که در دست شب هجران اسیره

به فریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیره

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوا تو مافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

غزل ۳۳۲

مزن بر دل ز نوک غمزه تیره
که پیش چشم بیمارت بمیره

نصاب مسن در مد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیره

چه طفلان تا کی ای زاهد فریبی

به سیب بوستان و شهد و شیر

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیر

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیر

قراری بسته‌ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیر

مبادا جز مساب مطرب و می
اگر نقشی کشد کلک دبیر

در این غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیر

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیر

من آن مرغم که هر شاه و سمرگاه

ز باه عرش می آید صفره

چو حافظ گنج او در سینه داره
اگر چه مدعی بوند مقیره

غزل ۳۳۳

نماز شام غریبان چو گریه آغازه
به مویه های غریبانه قصه پردازه

به یاد یار و دیار آن چنان بگریه زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازه

من از دیار مبییم نه از بلاد غریب
مهیمنای به رفیقان خود رسان بازه

فدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکرده دیگر علم برافرازه

فرد ز پیری من کی مساب برگیرد

که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم فانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام حافظ فوش لهجه فوش آوازم

غزل ۳۳۴

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست

در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه رامت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک فنده دهم جان چو صرامی
مستان تو فوادم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
ممراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظا غم دل با که بگویم که در این دور

جز جام نشاید که بود مهره راز

غزل ۳۳۵

در فرابات مغان گر گذر افتد باز
حاصل خرقه و سجاده روان در باز

ملقه توبه گر امروز چو زهاد زنه
فازن میکند فردا نکند در باز

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمع نبود پرواز

صمبت مور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پرداز

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
پشم تردامن اگر فاش نگردی راز

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم

به هوایی که مگر صید کند شهبازه

همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دل
از لب فویش چو نی یک نفسی بنوازه

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازه

گر به هر موی سری بر تن مافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازه

غزل ۳۳۶

مژده وصل تو کو کز سر جان برفیزه
طایر قدسم و از دام جهان برفیزه

به ولای تو که گر بنده فویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برفیزه

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی

پیشتر زان که چو گردی ز میان برفیزه

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لمد رقص کنان برفیزه

فیز و بالا بنما ای بت شیرین مرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برفیزه

گر چه پیره تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سمرگه ز کنار تو جوان برفیزه

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برفیزه

غزل ۳۳۷

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم

به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز مکرمان سراپرده وصال شوم

ز بندگان فداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی

که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان

گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود

دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود مافظ

وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

غزل ۳۳۸

من دوستدار روی فروش و موی دلکشم

مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سفن بگو
آن گه بگویمت که دو پیمانہ درکش

من آدم بهشتیم اما در این سفر
مالی اسیر عشق جوانان مه وشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتش

شیراز معدن لب لعل است و کان مسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام
مقا که می نمی‌فورم اکنون و سرفوشم

شهریست پر کرشمه‌موران ز شش جهت
چیزیم نیست و نه خریدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست

گیسوی مور گرد فشاند ز مفرشم

مافا عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

غزل ۳۳۹

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم
دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

سزای تکیه گهت منطری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل می‌کشم به روزن چشم

سمر سرشک روانم سر خرابی داشت
گره نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت

اگر رسد فلی فون من به گردن چشَم

به بوی مژده وصل تو تا سمر شب دوش
به راه باد نهادم چراغ روشن چشَم

به مردمی که دل دردمند مافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشَم

غزل ۳۴۰

من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده فون می فورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی ملقه کند در گوشم

ماش لله که نیم معتقد طاعت فویش

این قدر هست که که که قدمی می نوشم

هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا
فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروفت
من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم

فرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پردهای بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سفن پیر مغان ننوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

غزل ۳۴۱

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم

شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران فوان من بی سامان را
زان که در کم فردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا در این فرقه ندانی که چه نادریشم

شعر فونبار من ای باد بدان یار (سان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم و نه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

مجاب چهره جان می شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش المانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراپه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافه فتنم

طراز پیرهن ز رکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی مافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

غزل ۳۴۳

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروشم
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت زندان پاکباز
پیوسته صدر مصطفی‌ها بود مسکنم

در شان من به دردکشی ظن بد مبر
کلوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

میف است بلبلی چو من اکنون در این قفس

با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
کو همراهی که خیمه از این خاک برکنم

حافظ به زیر فرقه قدح تا به کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

غزل ۳۴۴

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان در نیک نامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو

مالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی
گلبنگ عشق از هر طرف بر خوش فرامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل دانه نبفشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

دانه سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آن که از وی غایبم و از می چو حافظ تایبم
در مجلس رومانیان که گاه جامی می‌زنم

غزل ۳۴۵

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدفواه ندیده رویت

نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردگشان فرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکنم غیب
تو بفرما که من سوخته فرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا فلد برین خانه موروث من است
اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم

غزل ۳۴۶

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

ممتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه ست و من غواص و دریا میکده
سر فروبردم در آن جا تا کجا سر برکنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم

بازکش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلندافتد کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
کجدم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست پندان اعتبار

عهد با پیمانہ بندہ شرط با ساغر کنم

من کہ دارم در گدایی گنج سلطانی بہ دست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گر چہ گردآلود فقرہ شرہ باد از ہمتہ
گر بہ آب چشمہ خورشید دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمہ کوثر کنم

دوش لعلش عشوہای می‌داد حافظ را ولی
من نہ آنم کز وی این افسانہ‌ها باور کنم

غزل ۳۴۷

صنما با غم عشق تو چہ تدبیر کنم
تا بہ کی در غم تو نالہ شبگیر کنم

دل دیوانہ از آن شد کہ نصیحت شنود

مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آن چه در مدت هجر تو کشیده هیئات
در یکی نامه محال است که تمریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ فوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از بره ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلامی ز فساد مافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

دیده دریا کنم و صبر به صمرا فکنم
و اندر این کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کتش اندر گنه آدم و موا فکنم

مایه فوشدلی آن جاست که دلداری آن جاست
میکنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

فورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده دربند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر این تفت روان افشانم
غلغل پنگ در این گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا

من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

غزل ۳۴۹

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به فشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

ز درویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی فدا را تا به کی
ربع را برهم زخم اطلال را جیمون کنم

من که ره بردم به گنج مسن بی‌پایان دوست

صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صامب قران از بنده مافظ یاد کن
تا دعای دولت آن مسن روزافزون کنم

غزل ۳۵۰

به عزم توبه سمر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن می رسد چه پاره کنم

سفن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند مریفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب فندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت

مواله سر دشمن به سنگ فاره کنم

گدای میکرده ام لیک وقت مستی بین

که ناز بر فلک و مکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی

چرا ملامت رند شرابخواره کنم

به تفت گل بنشانم بتی چو سلطانی

ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

به بانگ بربط و نی (رازش آشکاره کنم)

غزل ۳۵۱

ماشاکه من به موسم گل ترک می کنم

من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم

در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه مالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت محشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من مکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز مشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن فحیسته طالع فرفنده پی کنم

این جان عاریت که به مافظ سپرد دوست
روزی رفش ببینم و تسلیم وی کنم

غزل ۳۵۲

(روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم

در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی فروش فراهم
در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظا ما بوی مق نشنید بشنو کاین سفن
در مضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

با صبا افتان و فیزان می‌روم تا کوی دوست
و از رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این
لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزهاش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندیست نصیحت می‌کنم

دیده بدبین بیوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی

بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

غزل ۳۵۳

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم

صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و مور

با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است

گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود فبر مرا

تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

ناصر به طعن گفت که رو ترک عشق کن

محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

این تقواام تمام که با شاهدان شهر

ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مخان جای دولت است
من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

غزل ۳۵۴

به مژگان سیه کردی هزاران رفته در دینم
بیا کز چشم بیماریت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم عرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست ماکم اوست
مراهم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

صباح الفیر زد بلبل کجایی ساقیا برفیز
که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

شب رملت هم از بستر روم در قصر مورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

مدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

غزل ۳۵۵

مالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رفت به میخانه و فروش بنشینم

جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم

یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جز صرامی و کتابم نبود یار و ندیم

تا مریفان دغا را به جهان کم بینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو

گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بس که در فرقه آلوده زدم لاف صلاح

شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیاهات

مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر

این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر

که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستم‌هاست فدایا مپسند

که مکر شود آینه مهر آینه

غزل ۳۵۶

گرم از دست بریزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بفواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه فواهم شد در این سودا که شب تا روز
سفن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت مرمان نه با آنم نه با اینم

چو هر فاکه باد آورد فیضی برد از انعامت
ز مال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسفه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و مق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال‌المق و الدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

غزل ۳۵۷

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن

فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سمر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال
با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

کس ندیده‌ست ز مشک فتن و ناله چین
آن چه من هر سمر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی مافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می‌بینم

غزل ۳۵۸

غم زمانه که هیچ‌ش کران نمی‌بینم
دواش جز می‌چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده میران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

در این خماری کسم جرعهای نمی‌بخشد
بین که اهل دلی در میان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بسته
ز من می‌پرس که خود در میان نمی‌بینم

من و سفینه مافظ که جز در این دریا

بضاعت سفن درفشان نمی‌بینم

غزل ۳۵۹

فرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و از پی جانان بروم

گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

دل از و مشت زندان سکندر بگرفت
رفت بر بنده و تا ملک سلیمان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر از این غم به در آیم روزی

تا در می‌کده شادان و غزل خوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان

تا لب چشمه فورشید درفشان بروم

تازیان را غم اموال گران باران نیست

پارسایان مددی تا فوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون

همره کوکبه آصف دوران بروم

غزل ۳۶۰

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم

دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم

نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشف شد از این سیر و سلوک

به در صومعه با بربط و پیمانہ (روہ)

آشنایان رہ عشق گرہ خون بخورند
ناکسم گر بہ شکایت سوی بیگانہ (روہ)

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانہ (روہ)

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم و از پی شکرانہ (روہ)

خرم آن دم کہ چو حافظ بہ تولای وزیر
سرفروش از میکده با دوست بہ کاشانہ (روہ)

غزل ۳۶۱

آن کہ پامال جفا کرد چو خاک راہم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌فواہم

من نہ آنم کہ ز جور تو بنالم ماشا

بنده محتقد و چاکر دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام جای فروش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سمر جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه از مسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
مالیا دیر مغان است موالنگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صامب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن مسن تو بگیرد آهم

فوشم آمد که سمر فسرو خاور می‌گفت

با همه پادشهی بنده تورانشاهم

غزل ۳۶۲

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بفت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم به دست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعل بتان فوش است و می فوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
و از می جهان پر است و بت میگسار هم

فاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌ای بفواه و صرامی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش

تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین
فصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

چون کانات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض مسن توست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
و از انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان به صبح
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست

وین برکشیده گنبد نیلی مصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاغ جلالش ز سروران
و از ساقیان سروقد گلخزار هم

غزل ۳۶۳

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن فوشت ز مسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن کو به قصد فون ما

عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده می‌گویم سخن
گفته خواهد شد به دستان نیز هم

چون سر آمد دولت شب‌های وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می‌بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام داده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبومی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می‌مبین و قدم در میان کار
این داغ بین که بر دل فونین نهاده‌ایم

گفتی که مافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

غزل ۳۶۵

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی
چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم
ما تفت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سمر چشم یار چه بازی کند که باز

بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که مافضا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

غزل ۳۶۶

ما بدین در نه پی مشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم

ره (رو منزل عشقیم و ز سرمد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت

به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر ملم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر فطاپوش بیار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این فرقه پشمنه مینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

غزل ۳۶۷

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که مراهم است می آن جا که نه یار است ندیم

چاک فواهم زدن این دلق ریایی چه کنم

روح را صحبت ناچنس عذاب‌یست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سال‌ها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سمری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم (میه)

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند فلق کریم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای مکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری

که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سفت است مگر یار شود لطف خدا
ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان (جیم)

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

غزل ۳۶۸

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه مرهم وصل نداریم مگر
به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گر چه روان است ولی
به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد همراه

اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لب گفت مزادی طلبیم

تا بود نطفه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادى طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی مافط
فیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

غزل ۳۶۹

ما ز یاران پیشم یاری داشتیم

خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی برگی دهد
مالیا رفتیم و تفری کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ور نه با تو ماچراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن مسنت نه خود شد دلفروز
ما ده همت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب مرمت فرونگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل مافضا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود و نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز میباید آید هزارش مرمبا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی فوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس فجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

مگر چون نافه‌ام فون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آن که با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت

ز بدعهدی گل گویی مکایت با صبا گفتیم

غزل ۳۷۱

ما درس سمر در ره میخانه نهادیم

محمصول دعا در ره جانانه نهادیم

در فرمن صد زاهد عاقل زند آتش

این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد

تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را

مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در فرقه از این بیش منافق نتوان بود

بنیاد از این شیوه زندانه نهادیم

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر

جان در سر آن گوهر یک دانه نهادیم

المنه لله که چو ما بی‌دل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گداهمت و بیگانه نهادیم

غزل ۳۷۲

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نفست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تفت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم فوریم فوش نبود به که می‌فوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن

در خون دل نشسته چو یاقوت احمَریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در به سر بریم

غزل ۳۷۳

فیز تا فرقه صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم

سوی زندان قلندر به ره آورد سفر

دل‌ق بسطامی و سجاده طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبومی گیرند
چنگ صبمی به در پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو به صمرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباحات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

بس فحالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس بریز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی
ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

غزل ۳۷۴

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرمی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش بر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم

نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی فوش بزن مطرب سرودی فوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کن شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لاقد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین دآوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای فمت روزی به موض کوثر اندازیم

سفندانی و فوشفوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا مافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

غزل ۳۷۵

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم

وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهیم
دل‌ق ریا به آب فراغات برکشیم

فردا اگر نه روزه رضوان به ما دهند
غلمان ز روزه مور ز جنت به درکشیم

بیرون جهیم سرفروش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

عشرت کنیم ور نه به مسرت کشندمان
روزی که رفت جان به جهانی دگر کشیم

سر فدا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه مد ماست چنین لاف‌ها زدن

پای از گلیم فویش چرا بیشتر کشیم

غزل ۳۷۶

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سفن اهل دل است این و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آن است که سجاده به می بفروشیم

فوش هواپیست فرح بخش فدایا بفرست
نازینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است
چون از این غمه ننالیم و چرا نفروشیم

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم

چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

غزل ۳۷۷

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم

آن که بی جرعه برنجید و به تیغ زد و رفت
بازش آرید فدا را که صفایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه فرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه

کار صعب است مبادا که فطایی بکنیم

سایه طایر کم موصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دل از پرده بشد مافظ فوشگوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

غزل ۳۷۸

ما نگوییم بد و میل به نامق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر مق بر ورق شعبده ملمق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به مرمت نوشد

التفاتش به می صاف مروق نکنیم

فوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مخرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بمر محلق نکنیم

گر بدی گفت مسودی و رفیقی رنجید
گو تو فوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظا از قصص خطا گفت نگیریم بر او
ور به مق گفت جدل با سفن مق نکنیم

غزل ۳۷۹

سرهم فوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم میات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خممار ننشیند

مرید فرقه دردی کشان فروش فویم

شده فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان فویش چون گویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزخم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی
چنان که پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
فدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیت
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که به فتوی مافض از دل پای

غبار زرق به فیض قدح فروشویم

غزل ۳۸۰

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آن چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرای هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

دوستان عیب من بی‌دل میران مکنید
گوهری دارم و صامب نظری می‌جویم

گر چه با دلق ملمع می‌گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

فنده و گریه عشاق ز جایی دگر است

می‌سرایم به شب و وقت سمر می‌مویم

ما فطم گفت که خاک در میخانه میبوی
گو مکن عیب که من مشک فتن می‌بویم

غزل ۳۸۱

گر چه ما بندگان پادشهییم
پادشاهان ملک صیقلییم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهییم

هوشیار مضور و مست غرور
بهر تومید و غرقه گنهییم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینه رخ چو مهییم

شاه بیدار بخت را هر شب

ما نگهبان افسر و کلهم

گو غنیمت شمار صمیت ما
که تو در خواب و ما به دیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرفیم و افعی سیهیم

وام مافظ بگو که بازدهند
کردهای اعتراف و ما گوهیم

غزل ۳۸۲

فاتمه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بفوان

لب بگشا که می‌دهد لعل لب‌ت به مرده جان

آن که به پرسش آمد و فاتمه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پی اش روان

ای که طبیب فسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان

گر چه تب استفوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تب نمی‌رود آتش مهر از استفوان

مال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو فسته شده‌ست و ناتوان

بازنشان مرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

آن که مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت

ترک طیب کن بیا نسفہ شربتہ بفوان

غزل ۳۸۳

چندان کہ گفتم غم با طیبیان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل کہ هر دم در دست بادبست
گو شره بادش از عندلیبان

یا رب امان ده تا بازبند
چشم محبان روی مبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

ای منعم آفر بر فوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی

گر می‌شنیدی پند ادیبان

غزل ۳۸۴

می‌سوزم از فراق تو روی از جفا بگردان
همران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید بر رخسار بگردان

مر غول را برافشان یعنی به رخم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون فراهم سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ مزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی‌نویسد بر عارضش خطی فروش

یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

مافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی مکم قضا بگردان

غزل ۳۸۵

یا رب آن آهوی مشکین به فتن بازرسان
وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان

دل آزاده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی فون شد
یا رب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون آثار

پیش عنقا سفن زاغ و زغن بازرسان

سفن این است که ما بی تو نفوایم میات
بشنو ای پیک خبرگیر و سفن بازرسان

آن که بودی وطنش دیده مافظ یا رب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

غزل ۳۸۶

فدا را که نشین با فرقه پوشان
رخ از زندان بی سامان میپوشان

در این فرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

در این صوفی و شان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری

گرانی‌های مشتی دلق پوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین

چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین

صرامی خون دل و بریط فروشان

ز دلگرمی مافظا بر مذر باش

که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

غزل ۳۸۷

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان

که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش اندافت

گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سفنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی فواهد بود

بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن و قدمی می‌داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمان‌ه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سمر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت مافظ من و تو مهرم این راز نه‌ایم
از می‌لعل مکایت کن و شیرین دهنان

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق پیاموز از آب صافی دل
به راستی طلب آزادی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاه نگر
شکنج گیسوی سنبل بین به روی سمن

عروس غنچه رسید از مهر به طالع سعد
به عینه دل و دین می‌برد به وجه مسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت مزن

مدیث صمبت خوبان و جام باده بگو

به قول حافظ و فتوی پیر صائب فن

غزل ۳۸۹

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل بره جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین

که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته‌ست مافضا
بدین سان کار او در پا میفکن

غزل ۳۹۰

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش به جای فویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون به جای فویشتن

خاتم جم را بشارت ده به مسن خاتمت

کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد محمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

فنگ چوگانی چرخت راه شد در زیر زین
شهبسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر توست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدفواهان بکن

بعد از این نشکفت اگر با نکبت خلق فوشت
فیزد از صمرای ایزچ نافه مشک فتن

گوشه گیران انتظار جلوه فوش می‌کنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت مافظ می بنوش

ساقیا می ده به قول مستشار متمدن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بفتشد به من

غزل ۳۹۱

خوشتتر از فکر می و جام چه فواید بودن
تا بینم که سرانجام چه فواید بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه فواید بودن

مرغ کم موصله را گو غم خود خور که بر او
رمم آن کس که نهد دام چه فواید بودن

باده خور غم مفور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه فواید بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام

دانی آفر که به ناکام چه فواهد بودن

پیر میخانه همی فواند محمایی دوش
از خط جام که فرجام چه فواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه فواهد بودن

غزل ۳۹۲

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر فسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

فواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وان جا به نیک نامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن

که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کفر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صمبت کز این دوراها منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت مافظ از یاد شاه یمیی
یا رب به یادش آور درویش پروریدن

غزل ۳۹۳

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و فروش باشیم
که در طریقت ما کافر است رنجیدن

به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به می پرستی از آن نقش خود زده بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به رهمت سر زلف تو وا بقم و نه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

عنان به میکرده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می مافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نوبهار مسن
خال و خط تو مرکز مسن و مدار مسن

در چشم پرفمار تو پنهان فسون سمر
در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار مسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نفاست چون قدت از جویبار مسن

فرخ شد از ملامت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار مسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار مسن

دایم به لطف دایه طبع از میان جان
می‌پرورد به ناز تو را در کنار مسن

گرد لب‌ت بنفشه از آن تازه و تر است

کب میات می‌خورد از جویبار مسن

مافا طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رفت اندر دیار مسن

غزل ۳۹۵

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بیوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به دور باده گلگون شتاب کن

بگشا به شیوه نرگس پرفواب مست را
و از رشک چشم نرگس رعنا به فواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر

بَنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

زان جا که رسم و عادت عاشق‌کشی توست
با دشمنان قدم کش و با ما عتاب کن

همچون مباب دیده به روی قدم گشای
وین خانه را قیاس اساس از مباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یا رب دعای فستق دلان مستجاب کن

غزل ۳۹۶

صبح است ساقیا قدمی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد

گر برگ عیش می‌طلبی ترکی فواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند

زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم

با ما به جام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست مافضا

برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

غزل ۳۹۷

ز در درآ و شبستان ما منور کن

هوای مجلس رومانیان محطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز

پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان

بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور

به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس

به تمفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

از این مزوجه و فرقه نیک در تنگم

به یک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زیردست مسن تواند

کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس مکایت بسی کند ساقی

تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

مجاب دیده ادراک شد شعاع جمال

بیا و فرگه خورشید را منور کن

طمع به قند وصال تو مد ما نبود

موالتم به لب لعل همچو شکر کن

لب پیاله بیوس آنگهی به مستان ده
بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر مافظا از بر کن

غزل ۳۹۸

ای نور چشم من سفنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف فروش کن

تسبیح و فرقه لذت مستی نبفشدت

همت در این عمل طلب از می فروش کن

پیران سفن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر مافظ پشمینه پوش کن

غزل ۳۹۹

کرشمه‌ای کن و بازار سامری بشکن

به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی

کلاه گوشه به آیین سروری بشکن

به زلف گوی که آیین دلبری بگذار

به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون فراخ و ببر گوی فوبی از همه کس

سزای مور بده رونق پری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر

به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چه عطرسای شود زلف سنبل از ده باد

تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چه عندلیب فصامت فروشد ای مافا

تو قدر او به سفن گفتن دری بشکن

بالابلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدى دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
ممراب ابروی تو مضور نماز من

گفتم به دلّی زرق بیوشم نشان عشق
غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد مریفان نمی کند
ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامه کرمش کارساز من

نقشی بر آب می زنم از گریه مالیا

تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو مالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

غزل ۴۰۱

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم بازپوشان بازپوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین

گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلفی جان برآید باک نیست
بس مکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمخندان شود
ور برنجم خاطر نازک برنجانند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

صبر کن مافظ که گر زین دست باشد درس غم
عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

غزل ۱۴۰۲

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه رو بین

عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که و مشی وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنچ آن آهو ببین

ملقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صامب دل آن جا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران ره رو میله هندو ببین

این که من در جست و جوی او ز خود فارغ شده
کس ندیده ست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظا ار در گوشه ممراب می نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب

تیزی شمشیر بنگر قوت بازو بین

غزل ۴۰۳

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان و فوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

مقوق صمبت ما را به باد داد و برفت
وفای صمبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است

ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل مافظ ببرد صمیمت دوست

صفای همت پاکان و پاکدینان بین

غزل ۱۴۰۴

می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر از این

بر در می‌کده می‌کن گذری بهتر از این

در حق من لب‌ت این لطف که می‌فرماید

سفت خوب است ولیکن قدری بهتر از این

آن که فکرش گره از کار جهان بگشاید

گو در این کار بفرما نظری بهتر از این

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم

مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس
بشنو از من که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست به چین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

غزل ۴۰۵

به جان پیر خرابات و مق صمیت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او

چراغ صاعقه آن سماط روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی

مزن به پای که معلوم نیست نیت او

بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن به پیشم مقارن نگاه در من مست
که نیست محصیت و زهد بی مشیت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی
به نام فواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام فرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک فراغات بود فطرت او

غزل ۴۰۶

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شره باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست

غافل ز مفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
کان جا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشته زار
آن گه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

مافظ جناب پیر مخان مامن وفاست
درس مدیث عشق بر او خوان و ز او شنو

غزل ۱۴۰۷

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

یادم از کشته فویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بختیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیما به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاچ کاووس ببرد و کمر کیفسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور فوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز فال تو که در عرصه مسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی فوشه پروین به دو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین فواهد سوفت

حافظ این فرقه پشمنه بینداز و برو

غزل ۴۰۸

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صمن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه مسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نیست باز
طخرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز ملقه به گوشان ما شود
کو عشوهای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت بازروم تهنیت کنان
کو مژدهای ز مقدمه عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در مدیقه بینش ز فال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست
سودای که می‌پز که نباشد مجال تو

غزل ۱۴۰۹

ای فونبهای نافه چین خاک راه تو

خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از مد برون خرام

ای من فدای شیوه چشم سیاه تو

فونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال

از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی

زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره ای سر و کار است هر شبم

از مسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند

ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

آتش زند به خرمن غم دود آه تو

ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه‌اندازد همای پتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب میوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن چه اسکندر طلب کرد و ندادش (روزگار)

جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در مریم مضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

فسروا پیرانه سر مافظ جوانی می‌کند
بر امید عفو جان بفش گنه فرسای تو

غزل ۱۴۱۱

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک سای تو
پرده غنچه می‌درد فنده دلگشای تو

ای گل فوش نسیم من بلبل فویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار

گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

فرقه زهد و جام می‌گر چه نه درخور همنده
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاهنشین چشم من تکیه که خیال دوست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

فوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار مسن
حافظ فوش کلام شد مرغ سفنسرای تو

غزل ۱۴۱۲

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه فواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب فوش مستی

نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر ده
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر مور و پری را کس نگوید با چنین مسنی
که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که ممراهم بگرداند هم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش ملقه‌ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه ممرب دولت است
آن جا بمال چهره و حاجت بفواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کینه‌ایست جام جهان بین که آه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه از او

سلطان غم هر آن چه تواند بگو بکن
من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبمگاه از او

آبی به روزنامه اعمال ما فشان

باشد توان سترد مروف گناه از او

مافا که ساز مطرب عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

غزل ۱۴۱۴

گلبن عیش می‌دمد ساقی گل‌خزار کو
باد بهار می‌وزد باده فروش‌گوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی
گوش سفن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح فروش نفس نافه زلف یار کو

مسن فروشی گلم نیست تامل ای صبا

دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سمرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
قصم زبان دراز شد فنجار آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظا اگر چه در سفن خازن گنج مکتب است
از غم (روزگار) دون طبع سفن گزار کو

غزل ۱۴۱۵

ای پیک (استان) خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل (دستان) سرا بگو

ما مهران فلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سفن آشنا بگو

برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار

با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در پیشم ما بگو

آن کس که منع ما ز فرابات می‌کند
گو در مضور پیر من این ماجرا بگو

گر دیگر بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بفخوان
با این گدا مکایت آن پادشا بگو

جان‌ها ز دام زلف چه بر خاک می‌فشانند
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت

رمزی برو بپرس مدیثی بیا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر فدا بگو

غزل ۱۴۱۶

فنگ نسیم معنیر شمامه‌ای دلفواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر فجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

به یاد شفص نزارم که غرق خون دل است
هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس می‌کشم زهی فجلت
مگر تو عفو کنی و نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر

سپیده ده که صبا چاک زد شکار سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرف گل به جای گیاه

مده به خاطر نازکی ملالت از من زود
که مافظا تو خود این لمظه گفت بسم الله

غزل ۱۴۱۷

عیشم مدام است از لعل دلفواه
کارم به کام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به برکش
که جام زرکش که لعل دلفواه

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه

و از فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراق
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده‌ست
از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لب‌ت برد از یاد مافضا
درس شبانه ورد سمرگاه

غزل ۴۱۸

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم المکم لله

آیین تقوا ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم

یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل
آن گاه توبه استغفرالله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری تمام القاه

حافظ چه نالی گر وصل فواهی
فون بایدت خورد در گاه و بی‌گاه

غزل ۱۴۱۹

وصال او ز عمر جاودان به
فداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم

که راز دوست از دشمن نهان به

به داغ بندگی مردن بر این در
به جان او که از ملک جهان به

فدا را از طیب من پرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز فون ارغوان به

به خلد دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنف زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش
به محکم آن که دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

شبى مى‌گفت چشم کس ندیده‌ست

ز مروارید گوشم در جهان به

اگر چه زنده رود آب میات است

ولی شیراز ما از اصفهان به

سفن اندر دهان دوست شکر

ولیکن گفته مافظ از آن به

غزل ۱۴۲۰

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه

مست از خانه برون تافته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب

این چنین با همه درسافته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای

قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی

بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سختت رمز دهان گفت و کمر سر میان

و از میان تیغ به ما آفته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول

عاقبت با همه کج بافته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار

خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

غزل ۴۲۱

در سرای مخان رفته بود و آب زده

نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر

ولی ز ترک کله پتر بر سماب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده

عذار مخبپگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن مجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رامت
ز جرعه بر رخ مور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای فمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای
ز گنج خانه شده فیما بر فراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که هفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا به میکرده مافظ که بر تو عرضه کنم

هزار صف ز دعا‌های مستجاب زده

فلک چنیه کش شاه نصره الدین است

بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

فرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف

ز باغ عرش صدش بوسه بر جناب زده

غزل ۱۴۲۲

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای

فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت

چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ

چون به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل

چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت مافظ دگرت فرقه شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

غزل ۴۲۳

دوش رفته به در میکده خواب آلوده
فرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغیبه باده فروش
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آن گه به خرابات فراهم

تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

به هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق در این بمر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفت مافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

غزل ۱۴۱۴

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت فویش مبادت گزند از آنک
در دلبری به غایت فوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد تو را دوست مافضا
بیش از گلیم فویش مگر پا کشیده‌ای

غزل ۱۴۲۵

دامن کشان همی شد در شرب ز(کشیده

صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش فوی
چون قطره‌های شب‌نم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف زیبا پیشمی فوش کشیده

یا قوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد فوش فرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن فوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میا‌زار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیب از چشم دلفریبت

روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفتم رنجیده شد ز مافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر بازگویم در بندگی فواجه
گر اوفتد به دستم آن میوه رسیده

غزل ۱۴۲۶

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهر من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا الحلامه

هر چند کز مودم از وی نبود سودم
من جرب المجرّب ملت به الندامه

پرسیدم از طیبی اموال دوست گفتا

فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست کرده

و الله ما رايها مبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین

متی یدوق منه کاسا من الکرامه

غزل ۱۴۲۷

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه

مرا ز مال تو با مال خویش پروا نه

فرد که قید مجانین عشق می فرمود

به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد

هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتاده دوش

نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

چه نقشه‌ها که برانگیزیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند
به غیر خال سیاهش که دید به دانه

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تو باش چون رسید پروانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز مدیث پیمانه

مدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

غزل ۱۴۲۸

سمرگاهان که مخمور شبانه

گرفتم باده با چنگ و پیغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

که بندد طرف وصل از مسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست

خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما محمایست حافظ
که تمقیقش فسون است و فسانه

غزل ۱۴۲۹

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست (روزگار)
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار

کشف‌تگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و مور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

مشمّت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد ماتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد مسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخس به فوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان

استاده است سرو و کمر بسته است نی

مافا مدیث سمر فرب فوشت رسید
تا مد مصر و چین و به اطراف روم و ری

غزل ۱۴۳

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آفرالدوا Y الکی

ذفیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

شکوه سلطنت و مسن کی ثباتی داد
ز تخت جم سخی مانده است و افسر کی

فزینه داری میراث خوارگان کفر است

به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که بازنستاند
مجو ز سفله مروت که شیه لا شی

نوشته‌اند بر ایوان جنه الماوی
که هر که عشوه دنیی فرید وای به وی

سفا نماند سفن طی کنم شراب کجاست
بده به شادی روح و روان ماتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا مافظ
پیاله گیر و کره ورز و الضمان علی

غزل ۱۴۳۱

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس

نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام
رفش می‌بیند و گل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بفراش تا بفروشم از وی

گل از خلوت به باغ آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
به یاد لعلش ای ساقی بده می

نمود جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی

مدیث بی زبانان بشنو از نی

غزل ۴۳۲

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد ملقه قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصال ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظا چه می نهی دل تو در خیال خوبان

کی تشنه سیر گردد از لمحه سرابی

غزل ۳۳۳

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب اندافتی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب اندافتی

تا چه فواید کرد با ما آب و رنگ عارضت
مالیا نیرنگ نقشی فوش بر آب اندافتی

گوی فوبی بردی از خوبان خلغ شاد باش
جام کیفسرو طلب کافراسیاب اندافتی

هر کسی با شمع رفسارت به وجهی عشق بافت
زان میان پروانه را در اضطراب اندافتی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این گنج خراب اندافتی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن

تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بیداران بیستی وان گه از نقش خیال
تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
و از میا مور و پری را در مجاب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

و از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند فسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه‌ای آن که تاج آفتاب
از سر تحظیم بر خاک جناب انداختی

نصره الدین شاه یمیی آن که خصم ملک را

از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

غزل ۴۳۴

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی
وان گه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان به تن بینی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم فروش باش
بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاکي است و پستی

تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش

کز اوچ سربلندی افتی به خاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بفواهد
سهل است تلفی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما مافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

غزل ۱۴۳۵

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌فبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
نافخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه فوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

سلطان من فدا را زلفت شکست ما را

تا کی کند سیاهی چندين درازدستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برفاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد مافضا
چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

غزل ۱۴۳۶

آن غالیه خطا گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تفعی نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در این جا

یارِ یست چو موری و سرایی چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به فشتی

مفروش به باغ ارم و نفوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
میف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی فرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو مافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

غزل ۱۴۳۷

ای قصه بهشت ز کویت مکایتی

شرح جمال مور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از فصال تو و از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس رومانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش ار خیال رخس دست می‌دهد

ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز فسرو عنایتی

غزل ۴۳۸

سبب سلمی بصدغیها فادی
و رومی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بی‌دل بپفشای
و واصلنی علی (غم) الاعدای

مببیا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی
تزاوّل آن روی نهکو بوادی

که همچون مت به بوتن دل و ای ره

غریق الحشق فی بحر الوداد

به پی ماچان غرامت بسپریمن
غرت یک وی روشتی از امادی

غم این دل بواتت خورد ناچار
و غر نه او بنی آنچت نشادی

دل مافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلّم و الله هادی

غزل ۱۳۹

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد
ای کاج هر چه زودتر از در در آمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من

کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فروش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صمبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

آن کو تو را به سنگ دلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

غزل ۴۴۰

سمر با باد می‌گفتم مدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای مد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعا را ترمم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی قدر مرص استفوان تا کی

دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

در این بازار اگر سودیست با درویش فرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و فرسندی

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

غزل ۱۴۴۱

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که مال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارز نسیم طره دوست
گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

برات فوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز

سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده ما مکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه مافظ سرگشته در میان بودی

غزل ۱۴۴۲

به جان او که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر میات گران مایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو محترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال

چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پایبند طره او
کی اش قرار در این تیره خاکدان بودی

به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما مکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح فوان بودی

غزل ۱۴۳

چو سرو اگر بفرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر ملقه‌ای و آشوبی

ز سمر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب
که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رخت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزین لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار
دل گرفته و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
به فنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری

غزل ۱۴۱۴

شهریست پرظریفان و از هر طرف نگاری

یاران صلاى عشق است گر مى‌کنید کارى

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانى
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگارى

هرگز که دیده باشد جسمى ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکیان غبارى

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانى
که غایت توقع بوسیست یا کنارى

مى بی‌غش است دریاب وقتى فوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نوبهارى

در بوستان مریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامى بر یاد روی یارى

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردى و سفت دردى کارى و صعب کارى

هر تار موى مافا در دست زلف شوفى

مشکل توان نشستن در این چنین داری

غزل ۱۴۴۵

تو را که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز مال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که مکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع فوبان کنی میاننداری

بیاض روی تو را نیست نقش درخور از آنک
سوادى از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکرومی و لطیف مدام
علی الفصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما

مکن هر آن چه توانی که جای آن داری

به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
به قصد جان من خسته در کمان داری

بخش جفای رقیبان مدام و جور مسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

به وصل دوست گرت دست می‌دهد یک دم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل به دامن از این باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

غزل ۱۴۴۶

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری

دل که گوهر اسرار مسن و عشق در اوست

توان به دست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندفو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش به مرغان هرزه گو داری

به جرعه تو سرم مست گشت نوشنت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شره سر فروداری

دم از ممالک فوبی چو آفتاب زدن
تو را رسد که غلامان ماه رو داری

قبای مسن فروشی تو را برآزد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه مافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

غزل ۴۴۷

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صمبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به زندان
تو کز فورشید و مه آیین داری

بد زندان مگو ای شیخ و هش دار
که با حکم فدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی فرقه پشمنه داری

به فریاد خمار مفلسان رس

فدا را گر می‌دوشینه داری

ندیده خوشتر از شعر تو مافضا
به قرآنی که اندر سینه داری

غزل ۴۴۸

ای که در کوی فرابات مقامی داری
چم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصت باد که فوش صبمی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

فال سرسبز تو فوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم

بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز در این شهر که نامی داری

بس دعای سمیرت مونس جان فواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

غزل ۱۴۴۹

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که در این ره به خدا می‌داری

دل ببردی و بمل کردم‌ت ای جان لیکن

به از این دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که مریفان دگر می‌نوشند

ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس مضرت سیمرغ نه جولانگه توست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم

از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند

سعی نابرده چه امید عطا می‌داری

غزل ۴۵۰

(روزگاریست که ما را نگران می‌داری

مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشه پیشم رضایی به منت باز نشد

این چنین عزت صامب نظران می‌داری

ساعد آن به که بی‌پوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهبران می‌داری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران می‌داری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد مضور
پیشم سری عجب از بی‌فبران می‌داری

چون تویی نرگس باغ نظر ای پیشم و چراغ
سر چرا بر من دلفسته گران می‌داری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

کیسه سیم و زرت پاک بیاید پرداخت

این طمع‌ها که تو از سیمبران می‌داری

گر چه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

مگذران روز سلامت به ملامت مافضا
چه توقع ز جهان گذران می‌داری

غزل ۱۴۵۱

فوش کرد یآوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

آن کس که اوفتاد فدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان فوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌فرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی

تا یک ده از دلم غم دنیا به دربری

در شاهراه جاه و بزرگی فطر بسیست
آن به کز این گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و گنج قلندری

یک مرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر مسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یآوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

غزل ۴۵۲

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادت بیبری

بکوش فواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نفرد کس به عیب بی هنری

می صبور و شکر فواب صبرم تا چند
به عذر نیم شبی کوش و گریه سمری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباغ و مسا شمع مجلس دگری

ز من به مضرت آصف که می برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم
گر امتحان بکنی می فوری و غم نفوری

کلاه سروریت که مباد بر سر مسن

که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

به بوی زلف و رفت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه سایه و گل به جلوه گری

چه مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشه پیشمی به ما نمی‌نگری

بیا و سلطنت از ما بفر به مایه مسن
و از این معامله غافل مشو که میف فوری

طریق عشق طریقی عجب فطرنای است
نحوذبالله اگر ره به مقصدی نبری

به یمن همت مافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلہ القمر

غزل ۱۴۵۳

ای که دایم به فویش مخروری
گر تو را عشق نیست محذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیده مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را دواي رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود مافظا
ساغر می‌طلب که مغموری

غزل ۱۴۵۴

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی

از این باد ار مدد فواهی چراغ دل برافروزی

چه گل گر فردهای داری فدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است
که زد بر چرخ فیروزه صفیر تفت فیروزی

به صمرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن پیاموزی

چه امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی

طریق کاه بخشی پیست ترک کاه خود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی

سفن در پرده می‌گویم چه گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست مکم میر نوروزی

ندانم نومه قمری به طرف جویباران پیست

مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بفت بد روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که مکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنیتر می‌رسد روزی

می‌اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
که بفتشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

نه مافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی فواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح فیزان راست روز فتح و فیروزی

عمر بگذشت به بی‌ماصلی و بوالهوسی
ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل فون شده چون نافه فوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن

میف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو مافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتَمسی

غزل ۱۴۵۶

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی
وعظت آن گاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر مالی دگر است

میف باشد که ز کار همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصه مشکل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

غزل ۴۵۷

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملامت به بندگان نازند

تو در میانه فداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او

اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند

گرت ز دست برآید نگار من باشی

شبی به کلبه امزان عاشقان آیی

دمی انیس دل سوکوار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من

گر آهوئی چو تو یک دم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لب‌ت کرده‌ای وظیفه من

اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی

به جای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم

مگر تو از کرم فویش یار من باشی

غزل ۴۵۸

ای دل آن دم که فراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صد مشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که فطرهاست در آن
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسى چه کنی چون باشی

تاچ شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای

ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان

چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است

هیچ فوشدل نپسندد که تو ممزون باشی

غزل ۱۴۵۹

زین فوش (رقم) که بر گل (فسار) می‌کشی

خط بر صمیفه گل و گلزار می‌کشی

اشک مره نشین نهانخانه مرا

زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف

هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست

از خلوتم به خانه فمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنه
وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رفت دفع می‌کند
ای تازه گل که دامن از این خار می‌کشی

حافظا دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌فوری و طره دلدار می‌کشی

غزل ۱۴۶۰

سلیمی منذ ملت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساروان منزل دوست

الی ركبانكم طال اشتياقی

فرد در زنده رود انداز و می نوش
به گلبانگ جوانان عراقی

ربیع العمر فی مرعی ممام
مماک الله یا عهد التلاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می آرد به یادم
سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و فوشدل
به یاران برفشانم عمر باقی

دروغم فون شد از نادیدن دوست
الا تحسب لایام الفراق

دموعی بعدکم لا تمقروها

فکم بمر عمیق من سواقی

دمی با نیکفواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب فوشفوان فوشگو
به شعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس فوشی ای دفتر رز
ولی که که سزاوار طلاق

مسیحای مجرد را برآزد
که با فورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بفوان مافظ غزل‌های فراقی

غزل ۱۴۶۱

کتبت قصه شوقی و مدمعی باکی

بیا که بی تو به جان آمده ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای
انا اضطربت قتیلا و قاتلی شاک

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا بر فیز
و هات شمسه کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تخنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاک

اثر نماند ز من بی شمایل آری

اری مثر ممیای من ممیای

ز وصف مسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع فدایی ورای ادراکی

غزل ۱۴۶۲

یا مبسما یمای درجا من الالی
یا رب چه درفور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت فروش می دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و از خلوتم برون کش
تا در به در بگردم قلاش و لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیری

امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ مال ثابت
مافظا مکن شکایت تا می‌فوریم مالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی (میکا) اصفی من الزلال

الملك قد تباهی من جده و جده
یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

غزل ۱۴۳

سلام الله ما کر الیالی
و جاوبت المثنائی و المثنالی

علی وادی الاراک و من علیها

و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم
و ادعو بالتواتر و التوالی

به هر منزل که رو آرد خدا را
نگه دارش به لطف لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته مالی

ز فطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

تو می‌باید که باشی و نه سهل است
زیان مایه جاهی و مالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

فمبک رامتی فی کل مین

و ذکرک مونسى فى کل مال

سويدای دل من تا قیامت
مباد از شوق و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

فدا داند که مافظ را غرض پیست
و علم الله مسبى من سالی

غزل ۱۴۶۴

بگرفت کار مسنت چون عشق من کمالی
فوش باش زان که نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندرا تصور عقل
آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد مظا عمر حاصل گر زان که با تو ما را

هرگز به عمر روزی (روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یک سال هست (روزی
وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال (رویت جانا به خواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

(هم آرد بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر نباید بر هجرت احتمالی

غزل ۱۴۶۵

(فتم به باغ صبدمی تا چنم گلی
آمد به گوش ناگهیم آواز بلبلِی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا

و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ ده به ده
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار مسن گشته و بلبل قرین عشق
آن را تفضلی نه و این را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنان که هیچ نماندم تاملی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نپیده‌ست از او گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

غزل ۱۴۶۶

این فرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی‌معنی غرق می‌تاب اولی

چون عمر تبه کرده چندان که نگه کرده
در گنج فراباتی افتاده فراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نفواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از هم‌چو تو دلداری دل برنگنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی مافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل
صمببتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانه اکنون نپرد
که نهاده ست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدفو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

یار من چون بفرامد به تماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن مریفی که شب و روز می صاف کشد

بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

ماظفا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی

غزل ۱۴۶۸

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیک نامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به نامه پیامی نه به نامه سلامی

اگر این شراب خام است اگر آن مریف پخته

به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز (هم) میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بفرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکایت به که گویم این مکایت
که لبث میات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز فون مافضا
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

غزل ۴۶۹

انت رواج رند الممی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت

من المبلغ عنى الى سعاد سلامى

بيا به شام غريبان و آب ديده من بين
به سان باده صافى در آبگينه شامى

اذا تغرد عن ذى الاراك طار خير
فلا تفرد عن روضها انين ممامى

بسى نماند كه روز فراق يار سر آيد
رايت من هضبات الممى قباب فيام

خوشا دمي كه در آيى و گويمت به سلامت
قدمت خير قدوم نزلت خير مقام

بعدت منك و قد صرت ذابا كهلال
اگر چه روى چو ماهت ندیده‌ام به تمامى

و ان دعيت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطيب نفسى و ما استطاب منامى

اميد هست كه زودت به بخت نيك ببينم

تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

چو سلک در فوشاب است شعر نخر تو مافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

غزل ۱۴۷۰

سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد فدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این اموال بین فندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوفتم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از مال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست

ریش باد آن دل که با درد تو فواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ره روی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم فاکمی نمی آید به دست
عالمی دیگر نباید سافت و از نو آدمی

فیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندر این دریا نماید هفت دریا شبنمی

غزل ۴۷۱

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کرده و تدبیر عقل در ره عشق

چو شبنمی است که بر بمر می‌کشد رقی

بیا که خرقه من گر چه رهن می‌کده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی

مدیت چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی

دل گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به آن که بر در میخانه برکش علم

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست

به کشته زار جگرتشنگان نداد نمی

چرا به یک نی قندش نمی‌فرند آن کس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبمدمی

غزل ۱۴۷۲

احمد الله علی معده السلطان
احمد شیخ اویس مسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آن که می‌زید اگر جان جهانیش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
مرمبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند

دولت احمدي و معجزه سبماني

جلوه بفت تو دل مي برد از شاه و گدا
چشم بد دور كه هم جاني و هم جاناني

برشكن كاگل تركانه كه در طالع دوست
بخشش و كوشش خاقاني و چنگزخاني

گر چه دوريم به ياد تو قدح مي گيريم
بعد منزل نبود در سفر روماني

از گل پارسيم غنچه عيشي نشكفت
مبذا دجله بغداد و مي ريماني

سر عاشق كه نه خاك در معشوق بود
كي خلاصش بود از محنت سرگرداني

اي نسيم سمری خاك در يار بيار
كه كند مافظ از او ديده دل نوراني

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
ماصل از میات ای جان این دم است تا دانی

کام بفشی گردون عمر در عوض دارد
مهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زین جا بگذرم مرا مت باد
گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده فواید کشت
عاقلا مکن کاری کورد پشیمانی

ممتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس فانگی باشد همچو لعل (مانی)

با دعای شبفیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسم است فاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ

کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزه رفت ای برادران رمی
کز غمش عجب بینم مال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی ده مزین که نتوان گفت
با طبیب ناممرد مال درد پنهانی

می‌روی و مژگانند خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک پشمت گوش داشتیم لیکن
ابروی کمانداریت می‌برد به پیشانی

جمع کن به امسانی مافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
مال خود بفرواهم گفت پیش آصف ثانی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا فصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پایبازی و رقص آور
که از هر رقعہ دلکش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است
فدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در مسن تو لطفی دید بیش از مد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سمر بگذشت

ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همراهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد مافضا
نگر تا ملقه اقبال ناممکن نجنبانی

غزل ۱۴۷۵

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرینتر از آنی به شکر فنده که گویم
ای فسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهننت کام

چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گوی بدهم کامت و جانت بستانم

ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو فدنگ از سپر جان گذراند

بیمار که دیده‌ست بدین سفت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم

آن را که دمی از نظر فویش برانی

غزل ۱۴۷۶

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک فلوت رازی و دیده بر سر راهت

به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را

ز لعل روح فزایش بیفش آن که تو دانی

من این مروف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بفوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما مدیث تشنه و آب است
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله مافظا
مدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

غزل ۴۷۷

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم

اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی

هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

به صبر کوش تو ای دل که مق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا مافظا

کجاست فکر مکیمی و رای برهمنی

غزل ۴۷۸

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برگنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیفودی رطلی کشی
کم زنی از فویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل به می در بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوا بشکنی

فیز و جهدی کن چو حافظا تا مگر

فویشتن در پای معشوق افکنی

غزل ۴۷۹

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بفرشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که ملال است خون او
در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی

می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو از این پیر منمنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده

تا بشنوی ز صوت مغانی هوالغانی

غزل ۴۸۰

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایہ بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه پیش
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذاری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صامب غرضان است تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد

از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو ممرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آن جا نکنی

غزل ۴۸۱

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
فون فوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آفرالامر گل کوزه گران خواهی شد
مالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمی ای چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشندت ای فسرو شیرین دهنان

گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیئات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

کار خود گر به کرم بازگذاری مافظا
ای بسا عیش که با بخت فداده کنی

ای صبا بندگی فواجه جلال الدین کن
که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

غزل ۴۸۲

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان مکم در کف و گویی نمی‌زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را

در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد ده خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کز این چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

در آستین جان تو صد نافه مدرج است
وان را فدای طره یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

غزل ۴۸۳

سمرگه (ه روی در سرزمینی

همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آن گه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

فدا زان فرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

مروت گر چه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازینی

ثوابت باشد ای دارای فرمان
اگر رمی کنی بر فوشه چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد

چه فاصیت دهد نقش نگینی

اگر چه رسم خوبان تندفویست

چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم

مال فویش را از پیش بینی

نه مافظ را مضور درس خلوت

نه دانشمند را علم الیقینی

غزل ۴۸۴

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی

ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به فدایی که تویی بنده بگزیده او

که بر این چاکر دیرینه کسی نگرینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست

بی دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

ادب و شرم تو را خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندی

عجب از لطف تو ای گل که نشستنی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی به هوایت ز گلستان برافست
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسیرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بر این منظر بینش نفسی بنشیننی

سفنی بی‌غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد

بهتر آن است که با مردم بد نشینی

سیل این اشک روان صبر و دل مافظ برد
بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

غزل ۴۸۵

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

بوی یک رنگی از این نقش نمی آید خیز
دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کثمت بشنو و صد گنج ببر

از در عیش در آ و به ره عیب میبوی

شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار

بیخ نیکی بنشان و ره تمقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز

ور نه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل به فغان میگوید

خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید

آفرین بر نفست باد که فوش بردی بوی

غزل ۴۸۶

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی

میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکته توמיד بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا فواجه می خورد به غزل‌های پهلوی

جمشید جز مکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

فوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ فسروی

چشمت به غمزه فانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که فوش مست می‌روی

دهقان سالخورده چه فوش گفت با پسر
کای نور پیش من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کشفته گشت طره دستار مولوی

غزل ۴۸۷

ای بی‌خبر بکوش که صامب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب مقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و فوریت ز مرتبه خویش دور کرد
آن‌گه رسی به خویش که بی خواب و فور شوی

گر نور عشق مق به دل و جان افتد
باله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک ده غریق بمر فدا شو گمان مبر

کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است مافضا
باید که خاک درگاه اهل هنر شوی

غزل ۴۸۸

سمرق هاتف میخانه به دولطفواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان

پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در می‌کده زندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صائب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن
ظلمات است بترس از فطر گمراهی

اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو ده فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظا خام طمع شرمی از این قصه بدار

عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی

غزل ۴۸۹

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو باریک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب میوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز از چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب

تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو فوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر گاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
و ای دولت تو ایمن از وصمت تباهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا فرقها بشویم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاهها کز می تهیست جام
اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بفشند رنگ گاهی

دانه دلت بيفشد بر عجز شب نشینان
گر مال بنده پرسى از باد صبمگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد

ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی

مافا چو پادشاهت که گاه می‌برد نام
رنجش ز بفت منما باز آ به عذرخواهی

غزل ۱۴۹۰

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
فرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آینه شاه‌یست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صمبت روشن رایی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش
که دگر می‌نفورم بی رخ بزه آرای

نرگس از لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان

ور نه پروانه ندارد به سفن پروایی

جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سفن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی

این مدیتم چه فوش آمد که سمرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که مافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

غزل ۱۴۹۱

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی

خیال سبز فطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد به طغرای

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرای

مکدر است دل آتش به فرقه فوادم زد
بیا بین که که را می‌کند تماشایی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلندبالایی

ز ماه دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

در آن مقام که فوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پای

مرا که از رخ او ماه در شبستان است

کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که میف باشد از او غیر او تمنایی

در ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینه مافض رسد به دریایی

غزل ۱۴۹۲

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلخ فون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آن جا

فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گر چه در مد مسن است
ز مد می برد شیوه بی وفایی

دل فسته من گرش همتی هست
نفواهد ز سنگین دلان مومیایی

می صوفی افکن کجا می فروشند
که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبوده ست خود آشنایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشایی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصنبت بد جدایی جدایی

مکن مافظا از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار فدایی

غزل ۱۴۹۳

ای پادشه فوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا این جا با سلسله می رقصند
این است مریف ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم

رفساره به کس ننمود آن شاهد هربایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد فرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
و ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آن چه تو اندیشی مکم آن چه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی

زین دایره مینا فونین جگره می ده
تا مل کنم این مشکل در ساغر مینایی

مافا شب هجران شد بوی فوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل گر از آن چاه زنفدان به درآیی
هر جا که روی زود پشیمان به درآیی

هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان به درآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از پشتمه میوان به درآیی

جان می‌دهم از مسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درفشان به درآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل فرم و فندان به درآیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه تابان به درآیی

بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی

تا بو که تو چون سرو فرامان به درآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو
بازآید و از کلبه امزان به درآیی

غزل ۱۴۹۵

می فواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سمرگه گل بلبل تو چه میجویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد فرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو پیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه فندان دولت به که فواه داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

امروز که بازارت پر جوش خریدار است

دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است

طرف هنری ببرند از شمع نکورویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد

فوش بودی اگر بودی بوییش ز فوش فویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد

بلبل به نواسازی مافظ به غزل گویی